



# هجرانی

فرخنده حاجی زاده



**Mehripublicatio.com**

هجرانی

فرخنده حاجی زاده

نشر مهری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و  
بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پیدای کتاب‌ها  
را برای دانلود رایگان در دسترس خوانندگان  
داخل ایران قرار می‌دهد.



نشر مہری

یاد \* ۱

ہجرانی

فرخندہ حاجی زادہ

چاپ اول: بہار ۱۴۰۰، نشر مہری

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۴۱۶۵-۴۶-۷

صفحہ آرائی: استودیو مہری

طراح جلد: پیمان سلطانی

مشخصات نشر: نشر مہری: لندن

۲۰۲۱ میلادی/۱۴۰۰ شمسی.

مشخصات ظاہری: ۱۵۶ ص.: غیر مصور.

موضوع: یادنامہ ها -- ایران.

کلیہ حقوق محفوظ است.

© فرخندہ حاجی زادہ.

© ۲۰۲۱ نشر مہری.



[www.mehripublication.com](http://www.mehripublication.com)

[info@mehripublication.com](mailto:info@mehripublication.com)



## فهرست

|     |                                                                     |
|-----|---------------------------------------------------------------------|
| ۵   | بر ارتفاع نامت چون تاج سبز نخل ایستاده‌ای                           |
| ۱۱  | حسرت دیدار                                                          |
| ۱۷  | نامش علیرضا اسپهبد است                                              |
| ۲۱  | کانادا آخر دنیا                                                     |
| ۲۷  | تبعید به سرزمین نیست                                                |
| ۳۳  | جنس دیگر تاریخ                                                      |
| ۳۷  | آخر خط                                                              |
| ۴۳  | نکند پاره کنم سینه‌ی سهرابم را                                      |
| ۵۱  | شقایق بین ما یه رازه                                                |
| ۵۷  | خوندشت                                                              |
| ۶۱  | کارون قهرمان بگو!                                                   |
| ۶۵  | خاموشی فرنگیس                                                       |
| ۶۹  | جاری در زندگی، جاودان درقصه (سیمین دانشور، شهرزاد قصه‌ی نوین ایران) |
| ۷۵  | سیمین دانشور اولین زن داستان‌نویس ایران یا زوجه‌ی جلال آل احمد      |
| ۷۹  | ابژه                                                                |
| ۸۳  | سه شنبه‌ها بی تو خمیازه می‌کشند                                     |
| ۸۹  | عزای عمومی اعلام کنید! رادی مرده است!                               |
| ۹۷  | در بزنگاه‌های تاریخ                                                 |
| ۱۰۱ | من در سکوت به پرویز شهبازی قول داده‌ام                              |
| ۱۰۵ | سرمایی درونی                                                        |
| ۱۰۹ | غزاله در حلقه‌ی تنگ نگاه                                            |
| ۱۱۵ | درسوگاش به احترام بایستیم!                                          |
| ۱۱۷ | و من بسیار دلتنگم                                                   |
| ۱۱۹ | کشتگان عشق                                                          |
| ۱۲۹ | مادر معصومه خیلی مرده بود                                           |
| ۱۳۳ | کلمه را نتوانستم بخوانم!                                            |

**Mehripublicatio.com**

## بر ارتفاع نامت چون سبز نخل ایستاده‌ای

به منیر و نوشتم شیک شدیم. رُز لب می‌زنیم و می‌رویم مجلس ختم. چندی پیش نوشتم؛ بعد مرگ حقوقی. نوشتم باور می‌کنی منیر! رُز زدم و رفتم؛ با یک مداد باریک مشکی زیر چشم. این که خوب است یا بد است و این و آن چه می‌گویند و چه فکر می‌کنند مسئله‌م نیست. مسئله این است که مرگ آجین شده‌ایم و حس‌های مان سنگ.

رفتیم، نشستیم و با تعجب شنیدیم آن که میکروفون در اختیار داشت و معرکه‌گردان بود در مراسم حقوقی شاعر هر چه دلش خواست بار شاعران کرد. همانجا یاد ضجه‌های تو افتادم و صورت خیس خودم سر گور گلشیری. منیر انگار مرگ آمده در همسایگی مان خانه کرده؛ درست زیر پوست مان. چنان نزدیک که از نزدیکی حس‌اش نمی‌کنیم.

نگو همیشه مرگ در کمین هستی بوده. بوده، اما هرگز مرگ عزیزان مان را این‌گونه باور نکرده بودیم. داغ دیده و مصیبت دیده‌ایم. چنان داغ دل دیده‌ایم که مرگ‌های طبیعی را از حساب مان خارج کرده‌ایم. حساب مان با طناب گردن است و خنجر سینه. هرچند قتل شاعر، نویسنده، هنرمند و انسان تنها این نیست که طناب یا سیم گل‌پیش را بفشارد یا خنجر سینه‌ش

را بشکافد. در حلقه‌ی ناموزونی از شرایط گیر افتاده‌ایم. زیر آوار فقر و فلاکت و حادثه قدم به قدم به مرگ نزدیک می‌شویم و چنان در عمق فاجعه، خون جگر غلت می‌زنیم که گاه خود دلیل مرگ خود می‌شویم. کز گوشه‌ی جگرمان انگار/ یک قطره خون می‌آویزد بر غصه‌ها مان/ و غصه،/ «سرخ» نام دارد قطعاً

و گرنه این عمرو این همه داغ عزیز!

به قول آتشی: رویا که به کابوس انجامد/ آب از قلمرو موشان برمی‌خیزد... آن وقت... ابلیس/ به جامه‌ی قدیسان می‌گذرد/ یا/ قدیس به ردای ابلیسان؟

و همین می‌شود که بزرگ شاعری چون آتشی آخرین نفس‌هایش را تنها، خسته و بی‌پول در بیمارستان آموزشی این سینا می‌کشد. و گر جز این بود امروز شاید از نعمت حضورش بی‌بهره نبودیم.

نگو کافی است. نه کافی نیست و من فراموشی نمی‌خواهم. همین که دو، سه هفته است ابوالقاسم ایرانی و دوست دیگری از بوشهر زنگ می‌زنند و یادداشتی برای ویژه‌نامه‌ی آتشی می‌خواهند و من چنان در چنبره‌ی روزمره‌گی و سیل پرشتاب حادثه گرفتار آمده‌ام، و دست دست کرده‌ام و گاه از خجالت تلفن‌های‌شان را بی‌پاسخ گذاشته‌ام شرمم کافی است. امشب تلنگر یاد آتشی آمده. همین بس؛ تا زنگ بزنم و بپرسم آیا هنوز فرصت هست؟ و بشنوم «ها عزیزم، خواهرم. سه صفحه‌ی A۴ برات جا گذاشتم.»

و من چنان پُرم از یاد که دلم می‌خواهد بگویم کاش بیش‌تر. نمی‌گویم. چند صفحه‌ی A۴ می‌گذارم پیش رویم و نمی‌دانم از کجا شروع کنم از «عبدوی جط» و شعر «خنجرها، بوسه و پیمان‌ها» که به «اسب سفید» وحشی شهرت پیدا کرد و در کنار «عبدوی جط» به یکی از شعرهای

برجسته‌ی نیمائی تبدیل شد.

دو شعر درخشان حماسی که همواره یک سرو گردن بالاتر از سایر شعرهای آتشی ایستادند و اعلام موجودیت کردند. و برای برخی شعر آتشی شد «عبدوی جط» و «اسب سفید وحشی»

من اما هر چند هنوز تأثیر آن دو شعر درخشان را در خاطر دارم. ولی دل در گرو حساسیت لحظه‌های شعری و تخیل نالیستای آتشی دارم و دلم می‌خواهد گام به گام شعرش در حاشیه‌ی جهان سوت بزنم. در جهان شعرهایی از این دست: نامت / در من افتاده است / یا آمده بی‌هوا / تا بنشیند کنار / هر چه دلش خواست / ..... / نامت / در من افتاده است / - دشمنی ناپیدا - / همین‌طور بی‌هوا آمده است / تا بنشیند کنار / هر چه دلش خواست / و ننشیند کنار / هر چه دلم خواست / - مثل دلم - / «کنار هر چه دلم خواست» گنجشکی است / که می‌نشیند بر سنگی، و نمی‌داند که برادری دارد - سنگ - / ... / چه بگویم، چه گونه بگویم اما / که من هلاک همین غریبه سر به هوا، همین ناخوانده مهمانم؟

و چنان نام این شعر آتشی افتاده در جانم و پژواک ذهنم شده که «با سایه‌ای یگانه» می‌شوم.

کنار عکس پیری من / عکس جوانی پدرم افتاده / - از اتفاق - / این دلپذیرترین مصراعی است / که خوانده‌ام، از آن همه خروار حرف / ... / از اتفاق / عکس جوانی پدرم / کنار عکس پیری من افتاده / و روی بی‌نهایت این مصرع نورانی / دو عابر غریب / با سایه‌ای بلند و یگانه / آرام دور می‌شوند. و می‌گذارم تشخیص تصویرهای ناب شعر آتشی با تکه‌تکه‌های خاص درخشان نزدیک شوند.

خانه‌ات سرد است؟! خورشیدی در پاکت می‌گذارم و برایت پست می‌کنم / ستاره کوچکی در کلمه‌ای بگذار و به آسمانم روانه کن / - بسیار

تاریکم - /...ای دختر تابستانی / هنوز آیا به راستی سردت است؟ / و ستاره  
کوچک را آیا / به آسمانم روانه خواهی کرد؟ / بسیار تاریکم /...ای ماه / وقتی  
که من کودک بودم / تو ماه بودی /...

صدا که از بالای سقف‌های همسایه هاشنیده می‌شود خطاب به آتشی  
که حالا آمده سیگار به دست رو به رویم نشسته می‌گوییم: نکند دوباره به  
قول تو... المپیاد بدویمان را آغاز کرده‌ایم. هر چند (خط مستقیمی، هرگز  
وجود نداشته است.) اما، بی‌شک. ما نقطه‌ها، سرانجام / در گودنای انحنایی  
پر سایه یکدیگر را / یگانه، باز خواهیم یافت / با مشعلی در دست و اندیشه‌ای  
در صدا، (هر چند) امروز نیز / با هر فشار ماشه / حلاج‌ها و عین القضات‌ها  
و نسیمی‌ها / مانند برگ پاییزی / از شاخسار مصراع / می‌افتند / (اما) افسون  
باطلی است / دریا دلان در آب نخواهند مرد / و توفانیان به باد نخواهند رفت.  
(و ما) مشت خاکی می‌گیریم / - از گلدانی گمنام / - که بوی مرگ / - بوی  
دروغ - / در آن رسوب نکرده باشد.

صداهایی که از بالای سقف‌های همسایه‌ها می‌آید در یاد صدایش که  
در گوشی تلفن می‌پیچد گم می‌شود «منم مثل خودت بی‌برادر شدم»  
تو خواب بودی / - برادر بیچاره‌ام - / تو خواب بودی / من آفتاب را  
دزدیدم / و بیشه‌های سبزت را / از نور خالی کردم /... بر شانه می‌کشیم،  
دل‌م گرفته‌اندوهی است / از خواب سرخ خویش که برخیزی، چه می‌کنی /  
با خاطرات خالی بی‌خورشیدت؟ /... اینکه / اندوهی گریان دارم - از جنس  
پشیمانی - / چرا چنان آسان افتادم از پا / تا دست‌های - برادر! - این همه  
نومید باشند / و جان کوچک تو / هر لحظه سر بریده شود / پای درخت‌های  
حیرت تاریک؟

ذهنم عقب عقب می‌رود به سال‌ها پیش. به آن روزها که زیرزمینی<sup>۱</sup> بود  
در خیابان پاسداران و کسی بود که ادبیات را گرمی می‌داشت و کارگاهی<sup>۲</sup>

داشت. و پلی بود بین چند نسل و ادبیات ایران و جهان. یکی از روزهای ماه رمضان، منوچهر آتشی مهمان این کارگاه بود. با مهر و لطف خسته و تشنه از بوشهر رسید. روی صندلی‌ها، پله‌ها و موکت زنگاری کف زیرزمین گوش تا گوش نشستند. به رسم مجری‌ها کنارش نشستم. بیخ گوشم گفت «تشنه‌م.» بطری آب خنک را خالی کردم توی لیوان. فرج سرکوهی با شنیدن صدای آب از روی پله گردن کشید «ما هم تشنه‌ایم.» آتشی با شرم لیوان را برد زیر میز.

از آتشی گفتم؛ از کارنامه ادبیش و از این که هدایت شعر جنوب را به دوش کشیده و نه تنها شاعران جنوب بلکه شاعران بسیاری از شعرش تأثیر گرفته‌اند. شاعران جنوب که برخی‌شان نه از سر به مهری بلکه تابع احساسات نگذاشتند آخرین خواسته‌اش جامه‌ی عمل بپوشد و در کنار آن کوه‌های بلند «باغ سوخته»، آتشفشان‌های خاموش و تابوت‌های یگانه از تنه‌ی سرو آرام بخوابد.

یادش گرامی باد!

جایش خالی است، و سفره‌ی اصیل ادبی‌مان روز به روز کوچک‌تر می‌شود پس باید برای شعر / شعری دوباره بنویسیم!... که در نگاه طاقت دیدار نیست... هر چند، شامه و پوست چشم‌های فروزانی دارند.

۱۴ آبان ۱۳۸۸

#### پانویس‌ها:

۱- منظور کارگاه شعر و قصه‌ی دکتر رضا براهنی است که در جمعه‌های پایان ماه میهمان شاعران، نویسندگان و هنرمندان خارج از کارگاه بود.

۲- این مطلب ۲۵ آبان ۱۳۸۸ در مجله‌ی پیام جنوب به چاپ رسیده است.

\* در نگارش این یادداشت از اشعار کتاب‌های «زیباتر از شکل قدیم جهان»، «وصف گل سوری»، «گندم و گیلاس»، «آهنگ دیگر» و دو شعر چاپ شده در مجله‌ی «بایا»ی شماره‌ی ۴ و ۵ استفاده شده به ضرورت بعضی از شعرها در هم ادغام شده یا در متن تنیده شده‌اند. بی‌شک خواننده‌ی آشنا با شعر آتشی خود تفکیک خواهد کرد.

## حسرت دیدار

مرا تن زورق است و ناخدا دل  
در این کشور بود فرمانروا دل

به گفته‌ی فایز خوش‌سخن، به‌فرمان دلم قدم به بوشهر گذاشته‌ام. به‌طور خاص به دو دلیل.

نخست این‌که پر بودم از حسرت دیدارهای میسر نشده‌ام با **منوچهر آتشی** بزرگ و امروز از پی ۱۹ سال با تلنگر یادش آمده‌ام؛ هرچند دیدار میسر نخواهد شد؛ اما می‌توانم شاخ گلی گلرنگ بر تربتش بگذارم.

در پاییز زمستان ۱۳۷۷ بود که صدایش در گوشی پیچید و نرم در گوشم نشست: «باید پیام دیدنت، ولی ناتوان شدم تو بیا!» نگفتم: «در این لحظه ناتوان‌ترینم.» گفتم: «چشم!» و نرفتم. نشد که بروم. مثل همیشه فاصله‌ای عمیق بین خواستنم و توانستن بود.

روزی دوباره صدای صمیمی وبی ادعایش گوش و دلم را گرم کرد؛ ولی آن‌قدر نپایید که گفت: «بیا منم مثل خودت بی‌برادر شدم»

گوشی را که گذاشت دختر زمستانی سردش شد و با خود گفت: «برادر بیچاره‌ام تو خواب بودی / که آفتاب را دزدیدند / و بیشه‌های سبزت را / از

نور خالی کردند/»

و حالا من اندوهی بسیار دارم از جنس افسوس کارهای نکرده و حسرت دیدارهای میسر نشده.

آمده‌ام که وام بگذارم؛ و در حوالی حس‌های او گام بردارم و بشنوم صدای بوشهریانی را که «عبدوی جط» و «اسب سفید وحشی» اش را می‌خوانند.

دو شعر درخشانِ حماسیِ او که بر تارک شعرهای حماسی نیمایی، اعلام موجودیت کردند و خوش درخشیدند.

من اما هرچند تأثیر آن جنونِ محتشمِ حماسی و حسیّتِ تصاویر آن دو شعر خاص را در ذهن دارم؛ و می‌دانم آتشی چنان به عبدوی جط، زندگی جاودانه بخشیده که یال زنده‌ی اسب سپیدش در باد تکان می‌خورد و مرا چون - یک شیهه‌ی کشیده/ ز آن سوی نخل‌های توارث/ آواز می‌دهد.

باین‌همه دل در گرو حساسیت لحظه‌های شعری، تخیل نا ایستا و قدرت شگرف تصویرسازی‌های بیابانی، اصیل و غیرشهری آتشی دارم و دلم می‌خواهد گام به گام شعرهایش در حاشیه‌ی جهان سوت بزنم. در جهان شعرهایی از این دست: نامت/ در من افتاده است/ یا آمده بی‌هوا/ تا بنشیند کنار هر چه دلش خواست/.../ نامت/ در من افتاده است/ - دشمنی ناپیدا-/ همین‌طور، بی‌هوا آمده است/ تا بنشیند کنار هر چه دلش خواست/ و ننشیند کنار هر چه دلم خواست/ - مثل دلم -/ «کنار هر چه دلم خواست» گنجشکی است/ که می‌نشیند بر سنگی، و نمی‌داند که برادری دارد - سنگ -/.../ چه بگویم، چه گونه بگویم اما/ که من هلاک همین غریبهٔ سربه‌هوا، همین ناخوانده مهمانم؟

و چنان نام این شعر آتشی افتاده در جانم و پژواک ذهنم شده که «با سایه‌اش یگانه» می‌شوم.

کنار عکس پیری من/ عکس جوانی پدرم افتاده/ - از اتفاق -/ این دلپذیرترین مصراعی است/ که خوانده‌ام، از آن همه خروارِ حرف/.../ از اتفاق/ عکس جوانی پدرم/ کنار عکس پیری من افتاده/ و روی بی‌نهایت این مصراع نورانی/ دو عابر غریب/ با سایه‌ای بلند و یگانه/ آرام دور می‌شوند و من نزدیک می‌شوم به تشخیص تصویرهای ناب شعر آتشی با تکه‌تکه‌های خاص درخشان. چون می‌دانم یک دل در این حوالی/ باید باشد. دلی تفته چون دل آتشی که از جغرافیای خاص محیط‌زیستی‌اش الگو می‌گیرد.

خانه‌ات سرد است؟/ خورشیدی در پاکت می‌گذارم و برایت پست می‌کنم/ ستارهٔ کوچکی در کلمه‌ای بگذار و به آسمانم روانه کن/ - بسیار تاریکم-./...ای دختر تابستانی/ هنوز آیا به‌راستی سردت است؟/ و ستارهٔ کوچک را آیا/ به آسمانم روانه خواهی کرد؟/ بسیار تاریکم./...ای ماه/ وقتی که من کودک بودم/ تو ماه بودی./...

و اینک خوشا به حال دلم/ و اینک افسوس که جای او خالیست؛ والا می‌شد کنارش بنشینم و بگویم: چنین که می‌گذرد روزگار/ تمام مردم/ با جیب‌های پر از گریه/ از کارخانه به خانه برمی‌گردند... اما، بی‌شک. ما نقطه‌ها، سرانجام/ در گودنای انحنایی پر سایه یکدیگر را/ یگانه، باز خواهیم یافت/ با مشعلی در دست و اندیشه‌ای در صدا، (هرچند) امروز نیز/ با هر فشار ماشه/ حلاج‌ها و عین القضاات‌ها و نسیمی‌ها/ مانند برگ پاییزی/ از شاخسار مصراع/ می‌افتند/ (اما) افسون باطلی است/ دربادلان در آب نخواهند مرد/ طوفانیان به باد نخواهند رفت. (و ما) مشت خاکی می‌گیریم/ - از گلدانی گمنام- / که بوی مرگ/ - بوی دروغ- / در آن رسوب نکرده باشد. - دوم این که سال‌هاست با پری‌های فایز، آتشی و باباچاهی دمخور

پری پیکر بت عیسی پرستم / به یک نظاره دل بردی زدستم / پری برگرد،  
با ما مهربان شو / که من دین مسلمانی شکستم

و لب جفره همراه دریائیان منبرو سر از آب درآوردهام و میل حضور در  
مکانی داشته‌ام که مدرسه‌ای به نام سعادت دارد و ادیبانی چون علی دشتی،  
صادق چوبک، رسول پرویزی، محمدرضا نعمتی زاده، منوچهر آتشی،  
پرویز پروین، محمد بیابانی، علی باباچاهی، محسن شریف، خورشید  
فقیه، منبرو روانی پور، رحمان کریمی، محمد آذری، مجید زنگویی، جعفر  
حمیدی، حسن آرشی نیا و ابوالقاسم ایرانی که شاعر - برادر می دانمش.

بارها فکر کرده بودم که بوشهریان با این همه همت و غیرت که برای  
زنده نگه داشتن یاد آتشی گرامی دارند؛ از بزرگان دیگرشان به‌ویژه **صادق  
چوبک** یاد نمی کنند؟ یا من چنان در روزمره گی احاطه‌ام که بی خبر مانده‌ام.  
از قضا لحظه‌ی نوشتن این یادداشت بار دیگر چوبک به خاطر آمد؛ شاید  
باور نکنید برای نوشتن شماره‌ی تلفنی کاغذی را از وسط مجله‌ی «بایا» ی  
رو میز کشیدم بیرون. صفحه‌ای باز شد با عکس آتشی و تیتراژ - یادی از دو  
همشهری، دو نویسنده مظلوم **رسول پرویزی و صادق چوبک**. - مطلب  
را با دقت خواندم و فکر کردم آتشی پیغامش داده که به شما برسانم. این  
است پیام آتشی:

«صادق چوبک به گمان من دلیرترین و عمیق‌ترین نویسنده‌ای بود که  
با نگاهی به ژرفای آثار هدایت، راه دیگری در پیش گرفت و مستقل حرکت  
کرد و تا آخر خودش ماند» آتشی چوبک را همتای هدایت می دانست که  
ساده و کم ژرفا نمی نوشت. او نقاش اعماق جامعه‌ی خود بود. اعماقی که  
بوی لای و لجن می داد ولی واقعی بود.

آتشی معتقد بود که چوبک عمیق بود و مظلوم واقع شد. چون به قول  
**حافظ** صراحی پنهان می برند؛ او با شعوری پیش بین گفته بی شک با نقش

اینترنت آثار چوبک مخفی نخواهند ماند. پس بوشهریان عزیز حالا شما و دست همت!

### پانویس‌ها:

- ۱- در نگارش این یادداشت از اشعار زنده‌یادان «فایز» و «آتشی» استفاده کرده‌ام (به‌ویژه از شعرهای آتشی)
- ۲- مجله «بایا»، شماره ۴-۵، سال ۱۳۷۸
- ۳- بوشهر ادیبان بسیار دارد اما من هنگام نوشتن این یادداشت از کسانی که نام‌شان به خاطر آمد اسم برده‌ام. این نوشته جنبه تحقیقی ندارد.
- ۴- در نگارش این مطلب شعرهایی که از کتاب‌های شاعران زشمند منوچهر آتشی استفاده شده اکثراً شعرهایی است که در مطلب «برارتفاع نامت چون تاج سرو نخل ایستاده‌ای» آمده است.

**Mehripublicatio.com**

## نامش علیرضا اسپهبد است

ساعت نه صبح امروز گلبرگ‌های نارنجی گل پنج پر من ریخت روی کاغذ، پرچم‌های زرد روی ساقه‌ی کج توی هوا معلق ماند. صدای خنده‌ی خَش داری پیچید توی سرم: «راستی! فقط یه گل پنج پر؟»

— آره، سهم من از نقاشی یه گل پنج پر، همه‌ی عمر فقط یه گل پنج پر کشیدم، با گلبرگ‌های نارنجی و پرچم‌های زرد. گل پنج پری که ساقه‌ش یه خط کجه.

خنده‌ی خَش دارت قطع شد: «کسی که می‌تونه گل پنج پر بکشه حتماً خیلی چیزا می‌تونه بکشه؛ می‌خوانین...»

— نه من فقط بلام یه گل پنج پر بکشم.

می‌خندی: «ولی من یه قصه نوشتم. قصه که نه، خیلی کوتاه. وقت دارین براتون بخونم؟»

ابهت صدات محوشد. پسر بچه‌ی ۱۰-۱۲ ساله‌یی از پشت خط خواند «انفرادی شماره‌ی ۲»

برای عقربک‌های صفحه‌ی ساعت زندگی من رقم‌ها محو شده‌اند. من در اتاقی بی‌پنجره و بی‌روغن معلقم!...

تو از تعلیق اتاق بی‌زمان سفینه‌ی می‌شوی که به سفری نامعلوم در

حرکت است و صف مورچگان را می بیند که به سوی روزنی از نور می روند. مورچگان جز دوستان نبودند و تو دل توی دلت نیست تا زودتر از روزن بگذری شاید جهانی تازه بیایی.

به روزن که می رسی فقط یک مورچه قبل از توست و بعد، نوبت از آن تو. تا نوبتت برسد روی تخت خوابت در اتاق خانه یی قدیمی دراز می کنی. همان خانه یی که سال ها پیش مادر بزرگت آخرین نفس هایش را در آن کشیده است و حالا هیچ کس در آن نیست. پرده ها را کیپ کشیده اند و ساعت شماطه دار قدیمی عدد ۲ را نشان می دهد.

می خوانی - ساعت همچنان ۲ را نشان می دهد - و ساکت می شوی. می گویم: «قشنگه می خوانی چاپش کنم؟»

مثل همان پسر بچه ی ۱۰-۱۲ ساله، نه مثل نقاشی بزرگ که نامش علیرضا اسپهبد است ذوق زده می پرسی: «چاپش می کنی؟ شوخی می کنی؟»

- نه، جدی!

انفرادی شماره ی ۲ بعد از چاپ به ترکی استانبولی ترجمه و چاپ می شود و تو باز همان پسر بچه ی ۱۰-۱۲ ساله یی می شوی که ذوق زده قصه های بعدیش را فکس می کند و ویر کلاس قصه نویسی می گیرد.

می خندم: «من فقط بلدم یه گل پنج پر بکشم، یه چیزای به اسم قصه بنویسم و در حد یه خواننده ی علاقمند نظر بدم. همین.»

تصمیم می گیری قصه ها ت بدی پیمان جون بیاره. پیمان قصه هایت را نمی آورد و من فراموش می کنم تا ساعت ۹ امروز که گلبرگ های نارنجی می چسبند به کاغذ خیس و فلش روی صفحه ی مانیتور می لرزد. این طرف و آن طرف می دود و من به سختی مهارش می کنم و می نویسم - اسپهبد هم رفت - و می فرستم به این طرف و آن طرف جهان. غافل از این که از

دولت سر تکنولوژی دوستان ما در اقصی نقاط دنیا خبر مرگ ما را سریع دریافت می‌کنند و قبل از من دریافته‌اند که قصه‌ی تو به سر رسیده است. از پیمان سراغ قصه‌هایت را نمی‌گیرم. می‌پرسم: «از اسپهبد خبر داری؟»

صدایش می‌لرزد. هراسان می‌پرسد: «چیزی شده؟» و بی‌آن که جوابی بشنود داد می‌زند: «رفت؟ کی گفت؟ بامداد؟» و گوشی را می‌گذارد. نمی‌دانم چه ساعتی رفتی؛ ولی می‌دانم ساعت شماطه‌دار قدیمی روی عدد ۲ ایستاد. گل پنج پر من ساعت ۹ امروز روی صفحه‌ی کاغذ پرپر شد و قطره‌های شبنم گلبرگ‌هایش را چسباند به سفیدی کاغذ. صدای خنده‌ی خَش دارت پیچید توی گوشم و تصویرت پرت شد جلوی صف مورچگانی که به سمت نور می‌دویدند.

۶ بهمن ۱۳۸۵

#### پانویس‌ها:

- ۱- قصه‌ای از علیرضا اسپهبد. (چاپ شده در مجله‌ی «بایا» دوره‌ی دوم شماره‌ی ۱-۲)
- ۲- پیمان سلطانی
- ۳- بامداد اسپهبد
- این مطلب در سایت‌های اینترنتی و مجله‌ی «بایا» شماره‌ی ۴۳-۴۴ سال ۱۳۸۵ چاپ شده است.

**Mehripublicatio.com**

## کانادا آخرِ دنیا

محمود استاد محمد به عهده گرفته ام فهرست وار سال شمار زندگی و ارائه ی آثار هنریت را مرور کنم؛ اما چه فرقی می کند که تو در ۳ آبان ۱۳۲۹ در جنوب تهران، در خانواده ای سنتی دنیا آمده باشی یا روزی دیگر.

فرق می کند اما، که از دل آن خانواده ی بیگانه با کتاب که شاید خود خلاقیت های قربان شده ای بودند در نوجوانی در دروازه دولاب از طریق پیر مردی که کتاب کرایه می داد با آثار هدایت آشنا شده و از همان زمان درد نگارش رهايت نکرده باشد؛ طوری که در یک پاراگراف چنان توصیفی از فخری جوان زیبا و مرد زنده اش ارائه دهی که درد شلاق ها بماسد روی پوست خواننده و گل فخری جان بگیرد پیش چشم اش، با چادری خوش نقش و نگار بر شانه.

و چنان شفقتی از قلمت جاری شود که خواننده جای نفرت از مرد زنده اش بر او دل بسوزاند که بقای نام و نسلش را با ظلم و خشم در زهدان زنی نازا می جوید.

زنی عاشق، مستاصل و در مانده که با زن های همطرازش رمیده و زخم خورده با جهل تمام می نشیند پشت در تا به خاطر ظلمی که طبیعت بر او روا داشته ندبه کنان طلب بخشش کند.

محمود استاد محمد غوغای نمایش یعنی همین که تو بی‌شعارزدگی و تئوری بافی فقری درونی‌شده را بگذاری پیش چشم بیننده و خواننده، تا خود رابطه‌ی علت و معلولی متن را پی‌گیری.

محمود استاد محمدی که پس از آشنایی با شاعر توانا نصرت رحمانی در سال ۱۳۴۳ فکر کردی اگر به سمت تئاتر نمی‌رفتی حتماً شاعر می‌شدی، اما یک سال بعد پس از آشنایی با بیژن مفید و شروع تمرین‌های نمایش «شهر قصه»، تشکیل گروه «آتلیه تئاتر» به مدیریت بیژن مفید، راه یافتن به کافه فیروز و آشنایی با جلال آل‌احمد، حسن قائمیان، اکبر مشکین و محمد آستیم به طور جدی تئاتری شدی؛ با روح شاعرانگی و همان سال بود که از دبیرستان اخراجت کردند.

در دبیرستان فخررازی ثبت نام کردی و شدی هم‌کلاس شهرام شاه‌رختاش، عباس نعلبندیان و علیرضا نوری‌زاده و در سال ۱۳۴۷ پس از بازی درخشان در نمایش «شهر قصه» که مدیریت صحنه‌اش را هم عهده‌دار بودی با بیژن مفید، نعلبندیان و آوانسیان روانه‌ی جشن هنر شیراز شدی و در سال ۱۳۴۸ پس از بازی در نمایش «نظارت عالی» به کارگردانی ایرج انور و «ماه پلنگ» به کارگردانی بیژن مفید قرارداد عدم وابستگی «آتلیه تئاتر» و قرار ساده و پرغرور به صحنه رفتن بهم خورد؛ با انحلال آتلیه در سال ۱۳۴۹ به بندرعباس رفتی و با بچه‌های بندر گروه پتوروک را راه انداختی.

محمود استاد محمد به بندرعباس رفتی تا بنابه خاصیت حاشیه‌نشینان از ذره شروع کنی. حاشیه‌نشینانی که گاه حضورشان از متن پررنگ‌تر است، اما پس از اجرای نمایش «ریل» به نویسندگی محمود دولت‌آبادی در سال ۱۳۵۰ به تهران بازگشتی و نمایشنامه‌ی «دیوار» را براساس داستان ژان پل سارتر نوشتی و در خانه‌ی نمایش به اجرا درآوردی؛ بعد از اجرای نمایش

«آسید کاظم» در تالار ۲۵ شهرپور و استقبال کم‌نظیر از آن به نگارش و کارگردانی سریال «خلیل ده مرد» و «پژواک» پرداختی و با مهری ابراهیمی ازدواج کردی حاصل این ازدواج فامیلی دخترت ماناست که همراه با همکارت مهسا دهقانپور تا آخرین لحظه‌ی حیات در کنارت ماند. استاد محمد تو در سال ۱۳۵۲ در نمایشنامه‌ی «شب بیست و یکم» سرانجام تلخ و سیاه وابستگی به مواد مخدر را به تصویر کشیدی و نمایش «رسم زمانه» را با اکبر مشکین ضبط کردی و به قول خودت در همان سال در ازدحام شلوغ‌ترین چهار راه سال، سال اهرمن گم شدی. لجاز شده بودی و دیوار لجازیت از ارتفاع تیر آن‌هایی که موفقیت را تاب نداشتند کوتاه‌تر بود.

محمود استاد محمد نوشته‌ای که در سال ۱۳۵۳ تقویم تو رقم نخورده، اما تو در همان سال نمایشنامه‌ی «سیری محتوم» را ورق‌زدی و در سال ۱۳۵۴ «ایستگاه سیزدهم» را نوشتی که هر دو به وسیله‌ی جمشید شاه‌محمدی در دانشگاه تهران اجرا شدند و در سال ۱۳۵۴ ساعت زندگیت نظم و نظامش عوض شد. سال ۱۳۵۵ وقت خوابت بود؛ از آیت فیلم سردرآوردی و در خواب آشفته شده‌ات فیلم‌نامه‌ی «جنگ اطهر» را نوشتی و یک سال بعد در آیت فیلم نمایشنامه‌های «دقیانوس شهر افسوس»، «سیری محتوم»، «چهل پله تا مرگ» و «شب بیست و یکم» را که در سینما تئاتر کوچک اجرا شدند در همین سال با هنرمند شناخته شده آهو خردمند ازدواج کردی و پدر پسری به نام کاووس شدی.

محمود استاد محمد در سال ۱۳۵۹ نمایشنامه‌ی «خونیان و خوزیان» را کنار خیابان براساس واقعه‌ی آتش‌زدن سینما رکس آبادان نوشتی و در سالن چهارسو تمرین کردی اما دریغ که هرگز اجرا نشد اما نمایشنامه‌ی «گل یاس» به کارگردانی مسعود فروتن ضبط تلویزیونی شد و «وهم

عکس» به وسیله‌ی بهرام شاه‌محمدلو و «تیغ و ترنا» با کارگردانی هادی اسلامی در تئاتر پارس اجرا شد؛ اما عقوبت بی‌رحم قد نکشیدن در سال بد از سال ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۴ رهايت نکرد؛ همان سالی که در دهلیز قصر قجر پرسه زدی و نمایشنامه‌های «قصص القصر» و «آن‌ها مأمور اعدام خود هستند» را نوشتی و چهل و پنج شب با ماشین آهن کشیده شده برای تمرین با بازیگران مجرم به تئاتر شهر آمدی.

محمود استادمحمد تو در مداری که گرد خودش می‌چرخید چرخیدی، برای همین پس از نگارش نمایشنامه‌ی «خانه‌ی سالمندان» و ضبط تلویزیونی آن به وسیله‌ی رکن‌الدین خسروی و نگارش سریال «زیر سایه همسایه» به کارگردانی اسماعیل خلج و اجرای «قصص القصر» و «آن‌ها مأمور اعدام خود هستند» در سال ۱۳۶۲ فرار کردی تا یونان، اسپانیا، کانادا و آمریکا را بچرخي و در کانادا یا به قول خودت آخر دنیا اقامت کنی.

استادمحمد اگر در کانادا مانده بودی بی‌شک نرسیدن دارو جان عزیزت را نمی‌گرفت اما لابد غم غربت روح‌ت را می‌خورد و دانستی که ریشه‌های آنجا سبز نخواهد شد که پس از اجرای نمایش «گل یاس» در شهرهای تورنتو، مونترال، آتاوا، هلفیکس و دریافت جایزه‌ی هلفیکس در سال ۱۳۷۵ با نگارش و اجرای «آخرین بازی» در لس‌آنجلس مشقت و رنج هنرمندان فراری از ایران را به تصویر کشیدی و هر چه بادا باد گشتی و باز گشتی به ایران.

در ایران سال ۱۳۷۸ «آخرین بازی» را بازنویسی و در فرهنگسرای نیاوران و سالن سایه اجرا کردی و نمایشنامه‌ی «عکس خانوادگی» را نوشتی و یک سال بعد «دیوان تاترال» ات ریتمیک، با زبان شعر و مثل و افسانه به صورتی عاشقانه و شاد اجرا شد و در سال ۱۳۸۶ نمایش «تهران» ات در سالن قشقایی. در همان سال دغدغه‌ی همیشگی‌ات

حکومت مشروطه را در نمایشی به نام «ترنه» در حال و هوایی نزدیک به «آسید کاظم» نوشتی؛ هرچند پس از دو سال تلاش سرانجام در حد یک طرح باقی ماند اما در سال ۱۳۸۹ نمایش «کافه مک آدم» را با دغدغهی مهاجرت در سالن چهارسو به نمایش گذاشتی.

محمود استاد محمد دریغ که در سال ۱۳۹۰ بیماری خاص (سرطان) که این روزها بیماری عام شده تو را که پای زندگیت ایستاده بودی و قلبت توانایی جریان داشت تا آخرین نمایشت را صحنه ببری به دام انداخت، و در این قرن و توی این نقطهی جغرافیایی به دلیل سهل انگاری و نادیده انگاشتن مسئولان جانت را نشانه گرفت.

محمود استاد محمد هرچند نمایشنامه‌ی آخرت «قصه‌های زندان» به اجرا نرسید و کتاب «چهره‌ام پوشیده بهتر» که یادداشت‌های پراکنده‌ات را در بر می‌گرفت به چاپ؛ اما پیکر نجیب تو در روز شنبه ۵ مرداد در تالار رودکی پس از سال‌ها عامل وحدت شد هر چند کوتاه و گذرا.

محمود جان تو در دنیای معصوم سیزده سالگیت فکر می‌کردی انسان فقط پشت درهای بسته‌ی اتاق‌ها می‌تواند انسان دیگری را کتک بزند؛ اشتباه معصومان‌ها را وقتی در ۶۳ سالگی در اتاقی از اتاق‌های بیمارستان به خاطر ملاقات ساده‌ی یک دوست شلاق شمات خوردی، یا به قول خودت بازجویی شدی تا مغز استخوان حس کردی. آخرین دیدارمان را می‌گویم در بیمارستان جم تهران که فردایش زنگ زدی، با همان تلفظ و تشخیصی که به نام دوستانت می‌دادی و تأکیدت روی کلمات! گفتی: «فرخنده خانم باور می‌کنی یک ساعت بازجویی شدم. وای! وای! پشت سرهم می‌پرسید چرا تو به دیدنم اومدی. جیک و پیک زندگی تو و منیژه» رو می‌خواست بدونه!»

تعجب کردی محمود استاد محمد؟ این روزها این چیزها که تعجب‌آور

نیست، تو راست گفتی نفس بچه‌های تئاتر حقه، اما به شرطی که خرقة‌شان عاریتی نباشد و تو خرقة‌ات عاریتی نخواهد شد حتی با چند وجب خاک عاریتی که علیرغم میلّت برای مصادره‌ی پیکرت مرحمت کردند. دلمان برایت تنگ شده، یادت مانا محمود استاد محمد.

۲۹ مرداد ۱۳۹۲

**پانویس:**

۱- منیژه نجم عراقی.

این مطلب در جلسه‌ی یادبودی که **کانون نویسندگان ایران** به مناسبت درگذشت استاد محمد برگزار کرد، خوانده شد.

## تبعید به سرزمین نیست

بازجو پرسید: «از انتشارات خاوران چند پول گرفتی برا چاپ کتابت؟»

جواب دادم: «هیچی.»

- چی گرفتی، کتاب؟

- بعله

به بازجو نگفتم و ندانست که از دیدار اول قراری نانوشته بین ما برقرار شد که همه حساب و کتاب‌ها را خط زد.

همین‌طور که به حاج‌آقا یا سربازجو نگفتم که چطور آشنا شدیم. ولی حالا که به تصویرت نگاه می‌کنم و آشنایی‌مان را به یاد می‌آورم. از خودم تعجب می‌کنم. مدتی از یادآوری خجالت می‌کشیدم ولی بعد که تبدیل شد به مایه خنده و شوخی خجالت رخت بربست ولی تعجب‌اش هنوز هم مانده.

تعجب دارد؛ منی که هیچ‌وقت حساب کتاب حالیم نبوده و نیست و هنوز هم که هنوز است تومان و ریال را اشتباه می‌کنم؛ آن شب در خانه نویسندگان فرانسه با آن حال زار و نزار و خسته، از راه نرسیده ولو که شدم روی اولین مبل، دنبال بهمن امینی می‌گشتم که دو قرون و ده شاهی حساب و کتاب چند شماره مجله و چند جلد کتاب را روشن کنم.

تو از ردیف پشتِ سر دست را گذاشتی روی دسته‌ی مبل و خوش آمد  
گفتی. برگشتم طرفت و پس از احوالپرسی بی‌رمقی، نگاهم توی جمعیت  
چرخید و پرسیدم: «بهمن امینی نیومده؟»

لبخند زدی: «چرا، چکارش داری؟»

– مختصر حسابی با هم داریم

بلند شدی؛ آمدی نشست روی مبل خالی کنارم و گفتی: «حالا چقدر  
ازش طلب داری؟»

جواب دادم: «نمی‌دونم»

واقعا هم نمی‌دانستم.

همیشه وقتی به درآمد حاصله از «ویستار» و «بایا» که سرجمع از هیچ  
هم، هیچ‌تر بود فکر می‌کردم، پی بهمن امینی گشتن برای حساب کتاب  
آن دو قران و ده شاهی، آن هم توی شرایطی که امید چندان به زنده ماندن  
نداشتم خنده‌آور می‌شد.

خنده‌ای که حالا دیگر تبدیل به بغض می‌شود.

تقی بهمن عزیزشاید قرار بود آن سؤال بی‌ربط به خاطره‌ای شیرین از  
خاطرات دوستی ما تبدیل شود تا بارها از یادآوری‌اش بخندیم و توشی در  
آلمان چنان با طنز و غش غش خنده شرح مبسوطی از آن بدهی که زنده یاد  
شاهرخ مسکوب با تعجب نگاهم کند و پرسد: «جوک می‌گه فرخنده؟»  
من سربه‌زیر جواب دهم: «نه پیاز داغش زیاد کرده.»

این‌ها را گفتم تا وسعت نظر را معنا کنم و نشان دهم اگر این برخورد با  
خیلی‌ها صورت می‌گرفت تصویری خشم‌آلود و منفوراز فرخنده حاجی زاده  
در ذهن‌شان نقش می‌بست. ولی شب بعد وقتی سر میز شام آقای یلفانی  
سراغ آقای براهنی را از من گرفتم. گفتم: «دیشب زنگ‌زده و پرسیده  
پاریس رو دیدی؟» و من جواب دادم: «از پشت پنجره.»

سفر اول در فاصله دو شیمی درمانی راهی پاریس شده بودم. با اصرار از پزشک معالجم اجازه گرفته بودم تا به قولم به سرور کسمایی وفا کنم. به سرور که گفتم حالم خوش نیست. اول مکث کرد. بعد گفت: «از ایران به زن دعوت شده، اونم تویی.»

گفتم: «سعی می‌کنم.»

خندید: «بیا لازم شد خودم پرستاریت می‌کنم.»

پزشک یک هفته تا ده روز اجازه داد. آن هم به این شرط که از سرمای پاریس حذر کنم. مبدا سرما بخورم!

و من که هنوز با شیمی درمانی مانوس نشده بودم و با سلول‌های سرطانی رفیق، از هر نسیم کوچکی وحشت داشتم تا چه رسد به بادهای رگبارهای نابه‌هنگام آن فصل پاریس.

وقت خداحافظی پرسیدی: «فردا چه موقع بیدار می‌شی؟»

با تعجب نگاهت کردم. گفתי: «مگه آقای براهنی نگفته پاریس دیدن داره؟»

از سرما و بادهای پاریس گفتم. خندیدی: «حواسم هست. ماشین می‌یارم تو لابی هتل. خوبه؟»

و واقعا ماشین را طوری می‌زدی جلوی در لابی که از دور فکر می‌کردم ماشین را وسط لابی پارک کردی.

تو که انتشارات، چاپ کتاب، کتابفروشی؛ درواقع کتابخانه‌ات به جانت بسته بود و از صفر تا صد آن را تنهایی یا با کمک یکی دو دوست به سرانجام می‌رساندی.

تو که بی‌منفعت‌طلبی یا جلوه‌فروشی همتات را گذاشته بودی برای اشاعه‌ی فرهنگ و پل زده بودی بین سیاست، فرهنگ، هنر و کلمه.

تو که به کلمه احترام می‌گذاشتی و برخلاف کسانی که به محض

آشنایی با زبان یا فرهنگ دیگر از کنار نوشته‌ها یا نویسندگان وطنی که رد می‌شوند بینی‌شان را می‌گیرند؛ مبدا بوی عقب‌ماندگی به مشام مبارک‌شان برسد. مدام با شاخک‌های حساسات نه‌تنها درحال ترغیب نویسندگان کشور بودی؛ بلکه دیگران را تشویق به نوشتن می‌کردی تا دست رد به فقدان نگارش بزنی و از همین‌رو با جسارت سراغ نویسندگان می‌رفتی و معتقد بودی آدم‌ها در تنهایی سنگ می‌شوند و تبعید به سرزمین نیست. حق با تو بود تبعید به سرزمین نیست. می‌شود در سرزمین خودت هم تبعیدی باشی، در جمع اطرافیان هم؛ و در درون خودت تبعیدی خود ساخته‌ای بشوی که آرام، آرام خودت را در خودت دفن کنی.

این راستکی است<sup>۱</sup> تقی بهمن به تو که می‌شود گفت؛ هرچند مخالف نظرت باشد. چون در آیینگی روح تو مخالف هم معنای دیگری پیدا می‌کرد. به همین دلیل با شنیدن هر حرف مخالفی بر نمی‌آشتی و ناسزا نمی‌گفتی. تو مخالفت را اگر دستش و فکرش به جنایت آغشته نبود تاب می‌آوردی. دلیلش هم روشن بود.

تو یاد گرفته بودی بی‌تابیت از سلسله‌مراتب پل بزنی بین سیاست، اندیشه، هنر، فرهنگ و کلمه تا بررسی به انسان؛ تو پی به ارزش کلمه برده بودی؛ از همین رو با کشف و ترغیب نویسنده کارت به پایان نمی‌رسید. اعتقاد داشتی باید خواننده پرورش داد زیرا نوشته با خوانده‌شدن معنا پیدا می‌کند.

حق با تو بود!

تو که در نوجوانی هم کتاب «دیکته و زاویه» ساعدی را در کتابخانه مدرسه جاسازی کرده بودی تا بازخواست شوی.

هرچند به خواندن صرف هم راضی نبودی برای همین جلسات نقد و بررسی و دیدار اهل قلم را یک‌شنبه‌ها در همان فضای ساده و صمیمی

کتابفروشی‌ات برپاکردی و خواسته و نخواسته یک تنه به جریانی تبدیل شدی علیه سانسور و سیاست‌زدگی. از این‌رو هر چند تا مغز استخوان به آزادی و آرمان‌هایت پایبند بودی اما آموخته بودی که از روی دستورالعمل، آیین‌نامه، فرمول، تئوری و کتاب نسخه نییچی؛ و این شد که تک بعدی نماندی و رفتاری فراتر از ایدئولوژی با دیگران پیشه کردی.

تو که دنبال شهرت فردی و جلوه فروشی نبودی با سری پرشور و غوغایی درونی از نوجوانی در هر جا که لازم بود حضور داشتی از زندان، مبارزه علیه تبعیض و بی‌عدالتی تا تبعید و...

و آنجا که لازم شد مدارک دانشگاهی را رها کردی تا سال‌های سال نگهبان شب باشی به امید صبحی روشن.

به روشنی مهربانی آن چند روز که لازم دیده بودی وظایف‌ات را تمام و کمال به انجام برسانی و وجب به وجب پاریس را نشانم دهی و وقتی چمدان‌هایم را جلوی در فرودگاه زمین بگذاری چنان با حسرت نگاه‌شان کنی که شهریار با خنده بگوید «بهمن هنوز فرصت هست، ها» من شرمندتر شوم و همیشه در ذهنم با دیگران مقایسه‌ات کنم و فکر کنم با اطمینان می‌شود روی دوستی تو حساب کرد.

و حالا سخته تقی بهممن. نبودنت. رفتنت. باور کردن این که تمام شد و... و...

و این که ساعت‌ها بنشینم روبه‌روی مانیتور، خیره به عکس‌ها و دنبال کلمه بگردم برای بیان تو، تو که در هر گفتگو می‌پرسیدی: کتاب فلانی رو خوندی؟ نظرت چیه؟ و تاکید همیشه‌ات روی کلمه بنویس!

نوشتن سخته بهممن. تاوان داره؛ مگه قطع ارتباط ما تاوان نوشتن نبود؟ «من، منصورالبرایت» رو که نوشتم، تن به سانسور که ندادم، به لطف تو که منتشرش کردم. تاوانش قطع ارتباط با تو بود. ارتباطی که هرگز قطع

نشد، اما مانع دیدار و شنیدارمان شد. اولش احتیاط بود و بعد من در گند روزمره‌گی گرفتار شدم و محاط در مرگ و مصیبت عزیزان؛ با این همه در پی فرصتی برای دیدار.

و تو حتماً مثل همیشه در پی رعایت حال طرف مقابل. تا سه ماه پیش که در سفر در به در دنبال تلفنت می‌گشتم (شماره‌ی تلفنت در یورشی که به کتابفروشی ویستار بردند گم شد) در جستجوییم دوست مشترکی گفت: «بیماری» و شماره‌ی هاید<sup>۲</sup> و خودت را داد و از آن پس انگشت‌های من روی شماره‌ی تو و هاید چرخید ولی... تا...

و حالا کاش می‌توانستم دست‌های هاید را در دست بگیرم و بگویم هاید جان لطفاً یه دسته گل نارنجی از طرف من بگذار...

از همان گل‌های نارنجی که شکل خودت بود. مثل همان دسته گلی که آوردی. همان که با دیدنش ذوق کردم و گفتم: «هاید جان تو از کجا می‌دونستی رنگ محبوب من نارنجیه؟» و...

و این که خاطره‌ی دوستی بی‌حساب و کتابات دلنشین و جانسوز است.

### پانویس:

۱- اشاره به کتاب خوب نگاه کنید راستکی است (گزارش زندان)/ پروانه علیزاده

۲- هاید قهرمانی همسر بهمن امینی

## جنس دیگر تاریخ

من از کارمانیا تا کرمان نمی‌گویم. من از باستانی تا باستانی حرف می‌زنم؛ نه به این دلیل که به زعم همشهریانم ناخلفم. ناخلف هم اگر نباشم؛ ناپسندم. ناپسندم به این دلیل که هرگز استادی چون باستانی را با تمام عشق و علاقه‌اش به کرمان محصور و محدود به فضای بومی، محفلی، قومی و قبیله‌ای نمی‌دانم.

چگونه می‌توان کسی را که نسبت به دیدگاه طبقاتی معلم اول، فیلسوف بزرگ ارسطو با زاویه انتقادی می‌نگرد و تاریخ که می‌نویسد؛ از جنس دیگری می‌نویسد؛ محصور کنم به مکانی خاص به نام کرمان؟ هر چند آسمانش زیبا باشد.

گفتم از جنس دیگری می‌نویسد تاریخ. از جنسی باستانی‌نویس؛ با رندی‌هایش، با منظر جدید و انتقادیش؛ با حاشیه‌نویسی‌های پررنگ‌تر از متن می‌نویسد.

می‌نویسد تاریخ را نه با محور کشورگشایی تاریخ‌نویسانی که تاریخ دروغین نوشتند و می‌نویسند.

نه، نمی‌توانم محدوش کنم!

برای احترامش به کلمه و ادبیات؛ طوری که گاه در لابه‌لای نوشته‌هایش

چنان غلت می خورم که گویی در هزار توهای بورخس چرخ می زنم و در شیوه‌ی نگارش کلاسیک‌اش نشانه‌هایی از عناصر پست مدرن غافلگیرم می‌کند؛ با خرده روایت‌ها و شگردهای ناخودآگاه دیگرش.

پس چگونه باید بپذیرم که این نوع تاریخ و ادبیات تن به مرز و سیم‌خاردار دهد و جهانی به وسعت کلمه طلب نکند؟

مگر باستانی خود نمی‌گوید که نیروی ناپلئون، قدرت دوگل و میراژهای دوهزار برای انتقال فرهنگ فرانسه به جهان توانایی یک مشت استخوان ویکتور هوگو را نداشتند.

پس منی که در نوجوانی با بیت غزلی از او  
نسترن خم شد و لعل تو نوازش می‌داد  
خضر گویی به لب آب بقا گل می‌ریخت

با نامش آشنا شده و خضرِ شعرش را نشانده بودم کنار خضر، چهل خضر مشگل گشای مادرم. زمانی که دیگران به خوبی، فرمانبری و پارسایی بیش‌تر و بیش‌تر تشویق می‌کردند این عبارت باستانی - زنان ما یا نیم سوزند یا سیاه‌سوز - حک شد در ذهنم و کلید ورودم شد به نوشته‌های این تاریخ‌نویس بزرگ.

چرا باید محصورش کنم به نقطه‌ی جغرافیایی خاص؟

تاریخ‌نویسی که نخستین مقاله‌اش را با عنوان «تقصیر با مردان است نه با زنان» نوشت؛ هرچند خود نیز به دلیل شیفتگی‌اش به کرمان و مردم کرمان گاه ناخواسته زنانی از جنس زنِ اول حاج محمد کریم‌خان را که برای شوهر خود به خواستکاری زن دوم می‌روند با گذشت خواند.

تاریخ - روایت‌نویس مستقل و آزادی‌خواهی که با انتقالم از دانشگاه تهران و از دست‌دادن سعادت دیدارهای گاه‌گاهش در مدت کوتاه حضورم

در این داشگاه از دست رفت و پس از آن مثل همه‌ی خواستن‌ها و  
نتوانستن‌هایم چنان محاط شدم در روزمره‌گی و بی‌مه‌ری روزگار بی‌روز که  
نتوانستم به راه دلم راه بروم و دیگر دیداری میسر نشد. تا زنده یاد باستانی  
رفت و من ماندم و پرسه در آثارش.  
با لذتی مکرر. یادش بخیر باد!

۴ دی ۱۳۹۷

**Mehripublicatio.com**

## آخر خط

همی دارم از دور گردون شگفت  
ندانم که را خاک خواهد گرفت\*  
اگر رند مغ آتشی می زند  
ندانم چراغ که بُر می کند  
در این خونفشان عرصه رستخیز  
تو خون سیاهی به ساغر بریز

گفتم پردیس\* تنها نمی دارم ولی گذاشتم.

سه روز قبلش گفته بودم. توی راهروی بیمارستان کسری؛ وقتی توی  
بغل هم ضجه می زدیم و پژمان\* نمی تونست جدامون کنه.  
مسئول آسانسور حالم که دید دیگه نمی گفت: «طبقات فرد، آسانسور  
بغل.» پا می شد صندلیش سر می داد زیر پام و هیچ کس سوار نمی کرد؛  
نگام می کرد تا بگم منفی یک، بخش چهار، بخش سه، بخش پنج. نمی دونم  
دیگه برای چی بدو بدو طبقات پایین بالا می رفتم!  
من پایین و بالا می دویدم و مسئول آسانسور مثل قبل نمی پرسید:  
«پوریا\* چطوره؟ پلاکش چنده؟»

وظیفه می‌دونست من مثل روح سرگردان بخش به بخش بچرخونه و سکوت کنه.

پرستار اورژانس ولی همین‌طور که نوک سُرنگ فرو می‌کرد توی عضله‌م پرسید: «چکارشه؟»

پردیس با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفت: «عمه‌ش»  
 پرستار طوری عمه‌ش تکرار کرد که انگار خواسته باشه بگه: «واه»  
 لحن پرستار جوری بود که دلم خواست جیغ بکشم و بگم شناسنامه خطو طُ تعیین نمی‌کنه، حس تعیین می‌کنه. دوش دارم. بچمه می‌فهمی  
 خانم پرستار؟ ۳۷ سال حضورش حس کردم، از اولین حرکت‌هاش توی شکم مادرش. از وقتی که کوچه به کوچه توی بغل چرخوندمش تا سال‌های طولانی که هر شب چندین بار از خواب پریدم، نگاش کردم و روش کشیدم که سرما نخوره تا این ۶ ماه که شب و روز و لحظه‌هاش اشغال کرده؛ ولی حوصله‌ی حرف زدن نداشتم، نه با خانم پرستار نه هیچ کس دیگه؛ دلم می‌خواست زودتر اجازه بدن از روی تخت اورژانس بلند شم و خودم برسونم به برانکارد پشتِ در آی. سی. یو. انگار می‌دونستم صدام می‌کنی.  
 در آی. سی. یو. باز شد. آقای پرستار گفت: «عمه‌ش می‌خواد»  
 نمی‌خواستم چشم‌مُ سرخ بینی؛ پریدم طرف دستشویی بر که گشتم گفتن خوابیده بعداً.

خوابیدی عزیزم و حسرت به دلم موند که چی می‌خواستی بگی، می‌خواستی بگی: «عمه جان دروغ گفتین! من...»

عزیز دلم ما به تو دروغ نگفتیم، امید داشتیم، همه‌مون، من، پردیس، پزشک معالجت و...، یه دفعه همه چیز عوض شد، نمی‌دونم، شایدم می‌خواستی بگی: «بی‌خیال عمه جان!»

بگی: «بی‌خیال»

و من با هر زنگ تلفن، با هر لبخند، با هر کلمه حسرت کنم و با هر زنگ در بینمتم اومدی و می‌گی: «می‌بینم شیک کردین! کارتون درسته!» و نتونم بی خیال بشم.

نتونستم بی خیال بشم؛ از شبی که دکتر **عطاریان** گفت: «با شما که می‌شه راحت حرف زد، امیدی نیست. متاسفم! مثل پسرمه ولی...

همون شب که پردیس گوشش چسبوند به گوشم که صدا رو بشنوه؛ تلفن که قطع کردم نه پردیس چیزی پرسید و نه من چیزی گفتم، ولی سه روز بعد که صدای حق حق پردیس پیچید توی گوشم نفهمیدم چطوری خودم به بیمارستان رسوندم؛ من و پردیس توی این چند ماه یاد گرفته بودیم اشکامون از هم قایم کنیم و گاهی بهم دروغ بگیم، ولی دیگه نه جایی برای دروغ گفتن مونده بود و نه پنهان کردن اشک.

نمی‌دونم وقت رفتنت به ویرانی ما فکر کردی و رفتی؟ تو که همیشه پی آباد کردن بودی عزیزم! آباد کردن دل‌ها، آباد کردن زندگی‌ها، آباد کردن رابطه‌ها، حتی آباد کردن اشیاء، داغ‌مون کردی، داغ، چرا؟

**لیلا** حرفش مزمه کرد، سرش انداخت پایین و با صدایی که می‌لرزید پرسید: «داغ دایی حمید سخت‌تر بود یا داغ پوریا؟»

بدترین سؤالی بود که می‌شد پرسید؛ سکوت کردیم، هر دو. انگار داشتیم مقایسه می‌کردیم. طول کشید تا گفتم داغ **کارون** و حمید هولناک بود ولی... تکرار کرد ولی و بغضش ترکید. بعد آن روز قاب عکس حمید و کارون که سال‌ها پشت به قفسه‌ی کتابخونه گذاشته بودم برگردوندم، خاکشون پاک کردم و گذاشتم کنار عکس تو، پیام بابات که آئینه‌ی دقم شده بود؛ پاک کردم - فرخنده تصور می‌کنم پوریا آخر خطه - جواب بابات ندادم. جوابی نداشتم بدم، فرق می‌کرد با پیام‌های قبلی - سلام خواهر، خسته نباشی چه خبر؟ - خواهر مشکلی نیست؟ - دیگه من نمی‌تونستم جواب

بدم - مشکلی نیست، خیالت راحت -

جواب ندادم. نمی خواستم آخر خط بودندت باور کنم. آخر خط کجاست؟ تو به آخر خط رسیدی؟ پس این تویی که در من جریان داره کیه؟ این که توی هوا منتشره و من هی چنگ می زنم بگیریمش و دستم تو هوا خالی می مونه و خودم هی خالی و خالی تر می شم.

کیم من؟

کیم من که اون لحظه ی لعنتی پردیس تنها گذاشتم و فرار کردم. از چی فرار می کردم؟ از اتفاقی که وقوعش می دونستم، از چیزی که قرار بود در آی.سی.یو باز بشه و بگن؟ از دیدن تا شدن پردیس؟ یا...

چند نفری پشت در اتاقت بودیم، تند و تند به پزشک های آشنا زنگ می زدم و کمک می خواستم و اونا یه حرف تکرار می کردن.

ردیف شده بودیم جلوی در منتظر بودیم در باز شه بینیمت، یه لحظه در باز شد؛ پژمان که جلوی در بود رنگش شد مثل گچ: «گفت فکر کنم می گن اکسیژن خونس.» و دیگه نتونست ادامه بده، سرش توی دست هاش فشار داد و یواش گفت: «مامان مهرباناً ببر»

مهربان، مریم و مهتاب راه انداختم، پیمان که داد کشید سر روشا: «زود باش تو باید بری خونه.»

مطمئن شدم پژمان اشتباه نکرده.

هیچ کس جواب تلفنم نمی داد.

معنی جگرم داره می یاد تو حلقم می فهمیدم که پژمان جواب داد: «مامان بیا پیمان و پردیس هر دوتا شون افتادن، نمی تونم...»

پژمان دیگه نتونست چیزی بگه. لازم نبود چیزی بگه، من باید فرار می کردم؛ نمی تونستم بگم برادر آخر خط رسید!

نمی تونستم به مهربان که چند روز پیش کنار تخت جزوه های باروری

رو ورق می‌زد و لابد داشت توی ذهنش اسم بچه‌تون انتخاب می‌کرد و از پرستار دی‌کلینک پرسیده بود برای بچه‌مون که خطر نداره؟ بگم مهرناز چون آرزوهات نقش بر آب شد. من اگه مادر هم نبودم توانش نداشتم به مادرت چیزی بگم. از من ساخته نبود؛ توی این چندماه سخت سعی کرده بودم خوشحالش کنم، هی پایین و بالا دویده بودم تا اون کم‌تر زجر بکشه. حالا نمی‌تونستم بگم...

عزیزم نمی‌تونستم به پریا و مریم بگم داداش تون پرید، نمی‌تونستم به پریا بگم من تا مغز استخون معنی از دست‌دادن برادر می‌دونم. نمی‌تونستم و همین بود که این دفعه از خونه فرار کردم. نفمیدم بابات که روزهای آخر جرأت دیدنت نداشت چه جوری جرأت کرد پاش بذار توی بیمارستان! اومده بود چی بشنوه، شاید اومده بود جنون مهتاب تماشا کنه، یا مسئول آسانسور ببینه که ایستاده بود وسط لابی و شونه‌هاش تکون می‌خوره، شاید اومده بود صدای تو رو بشنوه که توی هوا موج برداشته بود: «عمه جان بابام داره خودش نابود می‌کنه. بچه‌گیم یادم نیس اون موقع همین جوری بود؟ خُب آدم خسته می‌شه عمه جان مهرناز سه شب نخوابیده؛ یه لحظه خوابش برده. عمه جان به مامانم بگین موهاش رنگ کنه. پردیس باید زندگی کنه، بگین این قدر پلاکت نده، به آقای سلطانی بگین این قدر گریه نکنه، خوب می‌شم عمه جان، پریا یخ کرده بود روش کشیدم. شما زندگی ندارین؟ این قدر نیاین این‌جا. خوب شدم باید همه‌مون بریم سفر. باشه عمه جان! عمه جان ن ن ن ن ن ن ن ن...»

✱ حافظا

✱ پردیس حاجی زاده

✱✱ پوریا حاجی زاده

✱✱✱ پثرمان سلطانی

**Mehripublicatio.com**

## نکند پاره کنم سینه‌ی سهرابم را<sup>۱\*</sup>

قهرمان قدر قدرت شاهنامه نبودی که خنجر ی و زور و بازویی و جنگ جنگ ایران و توران نبود تا چشمت باز و بند سهراب را نبیند و سرانجام تو بمانی و سینه‌ی شکافته‌ی سهراب و حسرت نوشدارو. در دست‌های مظلوم و بی‌پناه تو قلمی بود و چند صفحه کاغذ، و گاه پیش‌نویس فیش‌ها و شعرهای، کاغذهای سفید سیگاری بود که دود می‌کردی و از میان قهرمانان شاهنامه سیاووش را عاشقانه دوست داشتی. آخرین دیدارمان، آخرین شب که یادت هست! (راستی آنجا که هستی از یاد و خاطره‌ها خبری هست؟ یا تو در آرامش مطلق به سر می‌بری و یاد و خاطره‌ها را برای ما برج گذاشته‌ای تا فراموش کنیم حال را و تجربه کنیم بی‌توبودن را، و غلت بزنیم در خاطره‌های دور که نزدیک می‌شوند و چهره‌ی مظلوم کودکی‌مان که برجسته می‌شود میان ۳۶۵ روز یک سال به تداوم یک قرن نبودن تو.)

از زیبایی سیاووش می‌گفتی که با اسب سفید از سرخی آتش گذشت. دلم برای سودابه سوخت و تو چهره‌ی مهتابیت از خشم گر گرفت. پا کوبیدم مثل لجبازی‌های کودکی‌مان. پنجه‌هایم میان موهای سهراب چرخید و گناه همه چیز را زیر سر کاووس پدر سالار دانستم. ما طعم تلخ پدر سالاری را از همان سال‌های نخستین و اولین سال‌های درس چشیده بودیم.

از همان روز که بابای مدرسه پاهای کوچکت را از نردبان چوبی آویخت. بابای مدرسه می‌رفت و می‌آمد و هر از گاه چشم‌هایت را نگاه می‌کرد. دست روی قلبت می‌گذاشت و تا دفتر مدرسه می‌دوید. من زوزه می‌کشیدم. مثل زوزه‌های مادر بعد از مرگ تو. مادر زوزه می‌کشید و من آرزوی مرگش را می‌کردم. باور می‌کنی؟ من خواب ندیده بودم که کسی می‌آید. من خواب مرگ تو را دیده بودم و چه تلخ تعبیر شدی. هواپیما پشت ترافیک زمان گیر کرده بود و سالنش خالی از اکسیژن. سکوت بود و هیچ کس در جوابم وقتی می‌پرسیدم: «بگین، بگین دیگه، کی مرده؟» چیزی نمی‌گفت تا صدایی گفت: «همه، همه مردن.» و من درست از همان لحظه آرزو کردم مادر مرده باشد.

بیچاره پیرزن جان می‌داد. صدایت می‌کرد و من سراسیمه و پابرنه پله‌ها را تا وسط کوچه می‌دویدم و در آن نیمه شب ۲۱ آذر کوچه را تا ته برای رسیدن پزشک اورژانس می‌دیدم.

تلاشم برای زنده ماندنش عمق نداشت. من از آخرین نگاه مادر که در سکوت تو را از من می‌خواست گریخته بودم.

۸۱ روز از نگاه و زوزه‌ی مادر گریخته بودم. ولی حالا دلم برای مادر تنگ شده. مادر بی تو! نه، مادر قبل از ماه‌های آخر که با خنده و انگشتی گوشه‌ی لب از کودکی‌مان می‌گفت و از شیطنتهای تو، از روزهایی که از قانون مدرسه گریخته بودی و مرا هم با خود برده بودی. سه روز تمام. همان روزها که رفتیم مورچه‌ها را از کوچه‌ها جمع کنیم تا زیر پای رهگذرها له نشوند. تو به مرگ مورچه‌ها، کلاغ‌ها و قانون فنا حساس بودی. یادت می‌آید پیشی که مرد روی قبرش دو تکه چوب به علامت صلیب گذاشتی و دو تا از پیراهن‌های مشکی هیئت را از صندوق روضه‌خوانی پدر کش رفتی؟ چند روز تو و محمد مشکی پوشیدین و پدر غر زد: «ناخلف این پیرهن‌ها

مال دسته‌ی سیدالشهداست.» و من که هیچ چیز مشکی دخترانه‌ای میان صندوق روضه‌خوانی پدر پیدا نکردم گفتم: «باشه، دلُم سیاه‌پوش می‌کنم.» و نشستیم و فاتحه خواندیم و طلب آمرزش برای پیشی.

مادر چادر به سر به مدرسه رسید. یادت می‌آید چه قشقرقی به پا کرد؟ که با بدبختی بچه‌هایش را راهی مدرسه می‌کند تا درس بخوانند، دانشگاه بروند و آدم شوند و شما صاحبان مدرسه عین خیال‌تون نیست. مادر سه روز غیبت ما را از مدرسه‌ای که هیچ کس به هیچ کس نبود کشف کرده بود. مادر نفهمید که بعد از رفتنش بابای مدرسه تو را از نردبان چوبی آویخت. صف تشکیل شد. آقای ناظم پیشنهاد داد اخراجت کنند. آقای مدیر اجازه نداد و من فکر کردم: اگر تو را از مدرسه بیرون کنند وقتی آقای بازرس اداره‌ی فرهنگ با کت و شلوار اتو کرده و کفش‌های ورنی برای بازرسی می‌آید چه کسی شعر حافظ و سعدی می‌خواند تا آقای مدیر پز بدهد، یقه‌ی کنش را صاف کند، دستش را روی سینه‌اش بگذارد و سرش را پایین بیندازد؟

ما ماندیم تا برای بازرس‌هایی که از استان می‌آمدند بخوانیم: «بنی آدم اعضای یکدیگرند.» تا آن‌ها دست‌های تمیز و سفیدشان را روی شانه‌مان بگذارند و پشت سر هم بگویند: «احسنت، احسنت.»

آقای بازرسی که کت و شلوار آجری می‌پوشید و کفش‌های ورنی مشکی، یادت می‌آید؟ دست چپش را روی شانه‌ام گذاشت و با دست راستش چانه‌ام را بالا گرفت و توی چشم‌هایم نگاه کرد؟

نگاه آقای بازرس به طرف آقای مدیر برگشت که چیزی بگوید. نگاه من چرخید طرف نیمکت جلو. دیدم رنگ چشم‌های ماهرخ، سکینه، خوبیار، حسین و علی پرید. دست آقای بازرس روی شانه‌ام سنگین شد. شانه‌ام فرو رفت. صدای آقای بازرس را که چیزی به آقای مدیر می‌گفت نشنیدم و

فکر کردم اعضای بنی آدم از همدیگر جدا هستند و وقتی آقای مدیر از سر در سازمان ملل و شعر سعدی حرف زد، خنده روی لبم کج شد. دلم خواست هیچ وقت آقای بازرس کت و شلوار آجری و هیچ آقای بازرس دیگری به مدرسه‌ی ما نیاید. اما مدادهای مشکی، قرمز و خودکارهای رنگی و کاغذهای امتحانی یک جوری به دستانم برسد، تا بابا هر چند روز یک بار مجبور نباشد بگوید: «خُب برو دکون علی شیر بگو بابام گفت یه مداد قرمز، یه مداد مشکی و ده ورق کاغذ امتحانی بده، ایشاءالله بعداً حساب می‌کنیم.» آقای مدیر پشتش را به تنه‌ی بید مجنون داد. آقای ناظم، بابای مدرسه و دو تا معلم که به همه‌ی کلاس‌ها درس می‌دادند، روبه‌رویش ایستادند. تو از صف بیرون کشیده شدی و به ۸۰ ضربه چوب محکوم. دلم لرزید. تو باید چوب می‌خوردی و نمی‌شد به آقای مدیر گفت که بابام می‌گوید: «نزنین ایشاءالله بعداً حساب می‌کنیم.» یا: «آقا ضربه‌ای چنده؟ تو رو خدا نزنین! حساب کنین. ما چند ماهه پولش می‌دیم. باور کنین آقا تخم مرغ می‌خریم و می‌فروشیم. آقا تخم مرغ‌هایی را هم که عیدی می‌دن می‌ذاریم روش.» مثل همیشه از صف بیرون دویدم. دست‌هایم را جلوی آقای ناظم گرفتم و گفتم: «آقا، آقا خواهش می‌کنم بزنین به من.» کار همیشه‌ی ما بود. تو به جرم شیطنت محکوم می‌شدی. دست‌های من جلو می‌آمد، کسی واسطه می‌شد و تو بخشیده می‌شدی. اما این بار چاره‌ی کار نبود. تو قانون مدرسه را زیر پا گذاشته بودی و مهم‌تر از آن مرا هم که کوچک‌تر بودم فریب داده و با خودت همدست کرده بودی. تازه قضیه‌ی اصلی این بود که آن‌ها متوجه غیبت ما نشده بودند و آبروی مدرسه...

دست‌های من جلوی صورت آقای ناظم دراز مانده بود و التماس می‌کردم: «آقا خواهش می‌کنم من، من...»

آقای افراسیابی زل زده بود به دهان من و با نگاه می‌گفت: «بگو، بگو،

بازم بگو.» و تو که هنوز پیراهن هیئت تنت بود داد زد: «نه، هیچ کی حق نداره اونُ بزنه. اگر اونُ بزنین پدر...»

حرفت تمام نشده بود که آقای مدیر گفت: «بزنین، خواهرشو، ولی ده تا.» آقای افراسیابی جلو آمد. سینه به سینه‌ی آقای مدیر ایستاد. آقای مدیر داد زد: «نه آقا اینجا مدرسه است، مدرسه کارخانه‌ی آدم سازه، باید آدم بشن از اینجا برن بیرون. به نفع خودشان و جامعه است.»

بابای مدرسه با لبخندی معصومانه و قدم‌هایی استوار رفت که برای آدم‌سازی ما ترکه‌های بید خیس خورده را از حوض بیرون بکشد. ده، دوازده جفت دست جلوی آقای ناظم ردیف شد: «آقا به جای ده تا صد تا کف دست من، آقا تو رو خدا، آخه اون دختره...»

همان پسرهایی که هنوز هم به اسم کوچک صدایم می‌کنند و وقتی متوجه‌ی چشم‌های گردشده‌ی همسر، دختر یا پسرشان می‌شوند، توضیح می‌دهند.

فریادها و فحش‌های تو که اوج می‌گرفت، ترکه‌ها محکم‌تر کف دست من می‌خورد و با جیغ‌های من پره‌های گوش تو می‌پرید.

بابا و مادر هر دو گریه کردند. مادر خودش را نفرین کرد. تاول‌ها را پاره کرد و خون را شست. بابا پاشنه‌ی گیوه‌هایش را کشید و راهی مدرسه شد تا بشنود: «دوست‌مان دارند، می‌خواهند از ما آدم بسازند و هدف این است که ما بیاموزیم که از قانون مدرسه سرپیچی نکنیم.»

اما ما نه به قانون مدرسه پایبند شدیم و نه به شیوه‌ای که آن‌ها می‌خواستند آدم شدیم.

تو که همه را می‌بخشیدی بعدها راحت از آن روزها حرف زد. ولی من نه تاول دست‌هایم را فراموش کردم و نه هراسی را که از همان روز ته حنجره‌ی تو مخفی شد و در صدایت نشست.

آقای افراسیابی از صف سیاهپوش مردان جدا شد. آمد طرف مجلس زنانه. روبه‌رویم که ایستاد به زور خودم را از بغل زنی که محکم گرفته بودم بیرون کشیدم. به دیوار تکیه دادم و دیدم دست آقای افراسیابی به طرف شانهم دراز شد و صدایش لرزید: «دخترم...

اشک‌هایش از شاخه‌ی ریشش پایین ریخت. آقای افراسیابی دستش را که توی هوا نزدیک شانهم معلق بود کنار کشید. پشت کرد و رفت. مثل همان روز که پشت کرد از در مدرسه رفت بیرون و من سی و چند سال ندیدمش. تا آن روز لعنتی که حتماً آمده بود بگوید: «دخترم پس دست‌های تو کجا بودند؟ چرا گذاشتی دست‌هایش را ببرند؟ دست‌هایت جلو نیامد؟» من، من کجا بودم؟ از آن جمع ۵۰ نفری هیچ‌کس نبود؟» نمی‌دانم. کسی چه می‌داند شاید هم از همان جمع دستی بیرون آمده باشد! تو بهتر می‌دانی. من فقط این قدر می‌دانم که آقای افراسیابی زنگ علم الاشیاء حافظ می‌خواند و من خواب دست‌های تو را ندیده بودم. من خواب دیده بودم که رفته‌ای. هزاران کیلومتر فاصله است و دست‌های کوتاه من کوتاه‌تر شده‌اند.

پزشک قانونی و بازپرس قتل گفتند: «آن وقت که خواب دیدم تو رفته بودی.»

و هیچ‌کس نگفت در آن دل تاریکی دست‌های چه کسی را صدا کردی تا دست کوچک و نازنین کارون پیش بیاید و من هر شب به امید آمدن تو بخوابم و تو هیچ نیایی و هیچ‌نگویی تا من روزها بنشینم و فکر کنم که تو باز هم از راه مدرسه با یک بغل شقایق می‌رسی و با شیطننت شقایق‌ها را طوری به طرف من دراز می‌کنی که گل‌ها به دست من که رسید زمین از خون گلبرگ‌های شقایق رنگین شود و من داد بزنم، پا بکوبم و گاه سرم را به دیوار کاهگلی حیاط که: «ببین پرپرشون کردی!» بگویم،

بگویم، تا دلت بسوزد. سرم را روی شانه‌ات بگذاری و بگویی: «خب، فردا غنچه‌هاشو برات می‌آرم تا پرپر نشن.» و ندانی شبی که بی‌رحمی اوج می‌گیرد و چهره‌ی انسانیت در وجود قاتلانت رنگ می‌بازد؛ غنچه‌ها هم پرپر می‌شوند تا تراژدی غمبار مرگ پدر و پسری را در دو قدمی هم رقم بزنند تا در دل سیاهی شب خون «سحر\*\*» جاری شود! کارون بخروشد و دستی با شقاوت سینه‌اش را بشکافد تا رنگ عسلی چشم‌هایش در سبزی چشم‌های تو در خون بغلطد تا کودکان قوم خواب ببینند که تو آمده‌ای و می‌گویی: «خون رنگ زعفران است.» و بچه‌های شهر سرمشق‌های کلاس خوش‌نویسی‌شان را از شعرهای تو بگیرند و نام «کارون» بر زبان کودکان فردا جاری شود.

۳۱ شهریور ۱۳۷۸

### پانویس:

۱- چاپ شده در ماهنامه «بایا» شماره ۷-۶ و کتاب «گزارش قصه‌ی ۱ (سینه‌ی سهراب)»

\* مصرعی از غزل «روح اسکندر» زنده یاد حمید حاجی‌زاده

\*\* «سحر» تخلص زنده یاد حمید حاجی‌زاده

\*\*\* این گزارش قصه به لطف دکتر محمدمهدی خرمی ترجمه و در کتاب

«Sohrab's Wars» به چاپ رسیده است.

**Mehripublicatio.com**

## شقایق بین ما یه رازه<sup>۱</sup>

زنگ تلفن منزل پزشک قانونی کرمان به صدا درمی آید. ساعت ۴ بامداد روز سه شنبه ۳۱ شهریور ماه است. صدای گرفته‌ی رئیس آگاهی کرمان به گوش می‌رسد: «دکتر! آماده باشین بریم محل حادثه.»

- اتفاق مهمی افتاده؟

- آره، متاسفانه یه قتل فجیع.

- مقتول کیه؟

- بهتره بگید مقتولین.

چند ساعت بعد پزشک قانونی در مقابل صدای لرزان برادر\* حمید: «دکتر چیزی برای گفتن به من نداری؟» می‌گوید: «متاسفانه برادر و برادرزاده قصابی شدن آقای حاجی‌زاده، قصابی. برخوردی که با اونا شده برخوردیه که ممکنه با فرقه‌ی...»

ولی برادرتون مسلمون بود. یه آدم وطن‌پرست. من نوشته‌هاش که دور و برش ریخته بود خوندم. تا ۱۲ ظهر اونجا بودم. صحنه‌ی وحشتناکی بود. بی‌شک کسانی که این کار رو کردن قصدشون گرفتن توان برادرتون نبوده. می‌خواستن به‌زعم خودشون سیاهش کنن یا به‌روایتی قصدشون سفید کردن خودشون بوده. یه کینه‌ی بزرگ، یه انتقام‌جویی وحشتناک. مظلوم

کشته شدن. مظلوم و بی دفاع. به نظر من فقط آدمی که از داروی روانگردان استفاده کرده یا روانی باشه می تونه دست به چنین جنایتی بزنه. گناه بچه فقط چشم باز کردنش بوده، همین.»

چهار روز بعد رئیس آگاهی کرمان صورتش را از نگاه بی حس و منجمد زن برمی گرداند. با پیشینه‌ی تاریخی که از مرد و حرفه نظامی در ذهن داریم طبیعی است. (گریه از مرد بعید است. خصوصاً مرد نظامی.) صورتش را که برمی گرداند سرخی چشم‌هایش هوس گرمای اشک را زیر پوست گونه‌ی زن می دواند.

زن بی اشک و سمج پا می گوید: «شما برادر منو نمی شناختین.»  
- چرا می شناختم. من برادر شمارو ندیده بودم ولی نوع برادر شمارو خوب می شناسم. ۴ روزه آگاهی رو رها کردم. تمام توانم گذاشتم روی این پرونده. مطمئن باشین تا ۵ دقیقه قبل از مرگم فراموش نمی کنم. برادرتون شاید. ولی کارون! مگه می شه با اون همه زیبایی و معصومیت.

باز صورتش را برمی گرداند. چند دقیقه بعد با صدایی گرفته می گوید: «خوب شد ندیدین. قبول دارم. من، ما، دو تا خون به شما بدهکاریم ولی... سرش را که پایین می اندازد زن فکر می کند که می خواسته بگوید: «ولی من که نمی تونم از چوب قاتل بتراشم. می تونم؟»

ولی ولی، توی سر زن چنگ می زند که از در آگاهی می آید بیرون. خیابان را دور می زند. از پله‌های دادگستری بالا می رود. جلوی میز بازپرس ویژه‌ی قتل می ایستد: «حاجی زاده‌ام.» با دست اشاره می کند بنشین و در مقابل نگاه زل زده‌اش می گوید: «سی ساله کارم اینه. کم جنایت ندیدم. ولی...

زن فکر می کند ولی چی؟

- ولی هیچ کس تا اون شب گریه‌ی منو ندیده بود. اونم اونجوری بلند.

بلند.

– ممکن...؟

– نه.

– ممکن...؟

– نه.

– آقای باز پرس می‌گم شاید...

– نه جانم، نه، این قتل انگیزه‌ای به‌بزرگی چنار می‌خواد. این چیزها انگیزه‌ی یه سیلی هم نمی‌تونه باشه.

رهگذرهایی که از خیابان می‌گذرند می‌شنوند که می‌گوید: «ولی، چنار، ولی، چنار.»

پایش را که توی خانه می‌گذارد. صدای ناله‌ی زن‌ها امانش را می‌برد از کنار چند نفر که بیهوش افتاده‌اند رد می‌شود. در اتاق مردها را باز می‌کند. می‌خواهد رو به‌برادرهایش فریاد بزند: «یعنی همین جوری باید دست روی دست بگذاریم. همین. تموم شد. یعنی حمید تموم شد.»

مردی که گریه نکند نمی‌بیند. در را می‌کوبد. تصمیم می‌گیرد یقه‌ی مادرش را بچسبد و بگوید: «برای چی دنیاش آوردی؟ برای چی دنیام آوردی؟»

با صدای مادرش که میان روزنامه‌ها دنبال عکس حمید می‌گردد: «فرخنده ببین ایجا برا حمید نوشتن؟»

به‌جای آنکه یقه‌ی مادرش را بگیرد زیر انگشت اشاره‌ی مادرش را می‌بیند «قتل در پرده‌ی ابهام» و دو قطره اشک روی «دست جنایت در آغاز مهر ماه پیکر پدر معلم و پسر دانش‌آموز را به‌جای مدرسه به‌زیر خاک فرستاد» می‌چکد. دست سرد مادر تکانش می‌دهد: «ها، بگو برا حمید نوشتن؟»

– بعله مادر نوشتن شهید شده.

- برا شهیدام می یا گریه کنی؟

می گوید: «نه، باید سرتو بکوبی تو دیوار.» و سرخودش را می کوبد توی دیوار.

از لحظه‌ای که دستی از پشت بغلش می کند تا وقتی کسی گوشی را به طرفش دراز می کند نمی داند چقدر می گذرد. صدای خفه‌ی زنی توی گوشی می پیچد: «من دبیرم! از همکارهای حمید آقا.» و گریه می کند. از بین گریه‌ها و کلمات بریده بریده‌اش می فهمد که می گوید: «دعا کنید قاتل‌ها پیدا بشوند، ما جمع می شویم دیه آن‌ها را هرچه باشد می پردازیم تا قصاص بشوند.» می گوید: «ممنون. کو تا قاتل‌ها.»

و از بین تمام صداهایی که خرخره قاتل‌ها را با دندان می جوند، با دست‌های خودشان آن‌ها را خفه می کنند، با چاقو تکه تکه‌شان می کنند، النگوهایشان را می فروشند، چرا حمید؟ آخه... و... و... تنها دو کلمه توی گوشش زنگ می زند: ولی... چنار.

سه روز بعد پژوهشکده‌ی معلم که سال‌ها تاسیس شده و حمید عضو آن بوده و تازه چهارمین جلسه‌ی جدی خود را آغاز کرده است، اولین جلسه‌ی رسمی خود را با عنوان «انجمن پژوهش‌های ادبی سحر<sup>۲</sup>» به مناسبت هفتمین روز درگذشت حمید حاجی زاده در تاریخ ۱۳۷۷/۷/۷ برگزار می کند.

زن که مثل همیشه دیر رسیده در برابر نگاه‌هایی که سرپایش را ورندازش می کنند راه رفتنش را فراموش می کند. مثل زنگ دیکته که گاه یادش می رفت حتی با کدام ت، ط نوشته می شود. تلوتلو می خورد. زن جوان زیر بازویش را می گیرد. می نشاندش روی صندلی و می پرسد: «دایی حمید می دونست این قدر آدم دوستش دارن؟»

- نه، فکر نمی کنم. حتی نمی دونست من چقدر دوستش دارم. هیچ

وقت نگفته بودمش.

نگاه زن از تصویر حمید، کارون، خون‌های طراحی شده بر پارچه‌ی سفید، شمع مشکی، انگشتان دختر جوان بر روی ارگ، شقایق‌های توی گلدان (با خودش فکر می‌کند چه خوب که گلایل نداشتن. از کجا می‌دونستن شقایق بین ما یه رازه. ) نوشته‌ی سرخ بر پارچه‌ی مشکی «تفرین بردست پلید ناآدمی که دل عاشق حمید حاجی‌زاده را سرخ کرد و دستانش را سرد» می‌گذرد روی صورت دختر لاغر و محجبه‌ای که پشت تریبون با صدایی غم‌زده می‌گوید: «ببخشین اگه شعرم اشکال داره، آخه، آخه، می‌دونین این دفعه من استاد نداشتم که...» می‌نشیند.

شعر دختر تمام نشده که هیكل درشت مردی از پله‌ها بالا می‌رود. تقریباً دختر را کنار می‌زند. با صدایی که به‌سختی شنیده می‌شود رو به‌جمعیت می‌گوید: «من از همه گله دارم. یعنی چی که همه می‌یان اینجا و به خانواده‌ی حاجی‌زاده تسلیت می‌گن. پس من چی! ما چی! مگه ما آدم نیستیم؟»

نگاهش می‌کند منصور ایزدپناه است. دوست سی ساله‌ی حمید. همان که در سال ۱۳۵۲ با حمید و انتظاری نشریه‌ی «نام‌ها، دام‌ها، گام‌ها» را منتشر می‌کردند. منصور سعی می‌کند شعری از حمید بخواند. به‌خط سوم که می‌رسد دست در جیب پیراهنش می‌کند. قرصی زیر زبانش می‌گذارد. از پله‌ها پایین می‌آید و روی اولین صندلی می‌نشیند.

۸۱ روز بعد درست در لحظه‌ای که مردی می‌خواهد با ارسال شعری از آن سر دنیا اندوه از دست‌دادن مختاری عزیزش را در این طرف دنیا با زن تقسیم کند دست‌های سرد مادر دست زن را می‌گیرد: «فرخنده دارم می‌میرم بگو ممد بیا.»

- ترس مادر. نمی‌میری، ولی، ولی یه ذره...

دقایقی بعد با دریافت شعر و رسیدن محمد، پزشک اورژانس خود را کنار می‌کشد. پیرزن رو به قبله آخرین نگاه را به پسرش می‌کند و چشم‌هایش را می‌بندد. زن جوان که نمی‌خواهد باور کند، همچنان با دست قفسه‌ی سینه‌ی پیرزن را فشار می‌دهد. مردی میان سال زن را بلند می‌کند: «نیکوجان بسه. فایده نداره، راحت شد.»

همه‌جیغ می‌کشند. ولی زن دولا می‌شود و فکر می‌کند چطور چنار بزرگی را که در صفحات اول رمان چاپ نشده‌اش کاشته اَره کند.

زمستان ۱۳۷۷

#### پانویس:

۱- چاپ شده در شماره ۱ و ۲ نشریه بایا

۲- تخلص حمید حاجی زاده

۳- محمد حاجی زاده

## خوندشت

بگو که وفای به عهد آموخته بودی: «هیچ وقت بابابم تنها نمی‌ذارم»\*  
و نگذاشتی!\*

ولی

کاش مانده بودی و می‌گفتی کدام بیت بابا دلیل قتل تو و خودش شد.  
عاقبت بیتی دلیل قتل شاعر می‌شود

زین همه قانون بی‌قانون که تدوین می‌شود<sup>۱</sup>

نه، نمی‌شد که بمانی. تو گنجشکک اشی‌مشی کوچولو چطور  
می‌توانستی بمانی؟ چطور می‌توانستی از دست جلادان خون‌آشامی که از  
دندان‌های تک‌تک‌شان خون می‌چکد جان به در ببری؛ نه، تو و بابا باید  
همان‌طور فجیع و جگر خراش به قتل می‌رسیدید. مثل هزاران هزار زن و  
کودک و مرد دیگر تا قصاب‌باشی خبر شکافتن جگر تو و پدرت را ببرد برای  
حاکم‌باشی جگر خوار و برگی از تاریخ ورق بخورد.  
تو نماندی!

ولی

چهار روز بعد از قتل تو و پدرت رئیس آگاهی کرمان صورتش را از  
نگاه بی‌حس و منجمد من برگرداند. با پیشینه‌ی تاریخی که از مرد، آن هم

نظامی در ذهن داشتیم فکر نمی کردم گریه کند؛ گریه از مرد، آن هم نظامی بعید بود. اما صورتش را که برگرداند سرخی چشم‌هایش هوس گرمای اشک را دواند زیر پوست گونه‌ام. بی اشک اما سمج پا کوبیدم: «شما برادر من نمی‌شناختین.»

گفت: «چرا می‌شناختم! برادر شما رو ندیده بودم. ولی نوع برادر شما رو خوب می‌شناسم. چهار روزه آگاهی رو رها کردم. تمام توانم گذاشتم رو این پرونده. مطمئن باشین تا پنج دقیقه‌ی قبل از مرگم فراموش نمی‌کنم. برادرتون شاید. ولی کارون مگه می‌شه. با اون همه زیبایی و معصومیت.» باز صورتش را برگرداند. چند دقیقه‌ی بعد با صدایی گرفته گفت: «خوب شد ندیدن. قبول دارم، من، ما دو تا خون به شما بدهکاریم؛ ولی...»

سرش را که پایین انداخت فکر کردم می‌خواسته بگوید: «ولی من که نمی‌توانم از چوب قاتل بتراشم.»

ولی ولی توی سرم چنگ می‌زد.

از در آگاهی آمدم بیرون. خیابان را دور زدم. از پله‌های دادگستری رفتم بالا. جلوی میز بازپرس ویژه‌ی قتل ایستادم: «حاجی زاده‌ام»

با دست اشاره کرد بنشینم و در مقابل نگاه زل زده‌ام گفت: «سی ساله کارم اینه، کم جنایت ندیدم.»

ولی...

فکر کردم ولی چی؟

ادامه داد: «ولی هیچ کس تا اون شب گریه‌ی من ندیده بود. اونم

اونجوری بلند بلند.»

پرسیدم: «ممکن...؟»

جواب داد: «ته!»

باز پرسیدم: «ممکن..؟»

گفت: «نه! نه!»

افتاده بودم روی دور: «آقای بازپرس می گم شاید...

مشتش را کوبید روی میز: «نه جانم. نه! این قتل انگیزه‌یی به بزرگی

چنار می‌خواد. این چیزها انگیزه‌ی یه سیلی هم نمی‌تونه باشه»

آن روز، رهگذرانی که از خیابان می‌گذشتند شنیدند که می‌گویم

- ولی، چنار، ولی، چنار...

می‌گفتم ولی، چنار و حرف‌های پزشک قانونی توی گوشم می‌پیچید:

«برادر و برادرزاده‌تون قصابی شدن. یه کینه‌ی بزرگ. یه انتقام‌جویی

وحشتناک. اونا مظلوم و بی‌دفاع کشته شدن. می‌خواستن به زعم خودشون

سیاهش کنن؛ یا به روایتی خودشون سفید کن.»

ولی...

چهارده سال گذشته کارون، ولی هنوز صدات توی گوشم زنگ می‌زنه:

«عمه، عمه!»

چقدر این عمه گفتن‌ها ت دوست داشتم. این که مثل برادرزاده‌های

دیگه یه جان به دم عمه نمی‌بستی. خالص مثل خودت. چقدر دلتنگتم

کارون! می‌گن زمان حاله. ولی هیچ چیز حل نشده. فقط چند وقت یه بار

یادشان می‌افته خانواده‌تون صدا کنن و بخوان برای تکه‌تکه کردن شما دیه

بدن و پرونده‌تون مختومه اعلام کن!

ولی...

ولی اگه مانده بودی حالا یه جوان رشید ۲۳ ساله بودی و مصداق این

بیت بابا ت حس می‌کردی:

پرده و منقار کرکس عاقبت افشا نمود

رازهای ماورای پرده و انبان خون<sup>۲</sup>

هر چند تو و بابات می‌مونین. جاودان توی ذهن من، ما و تاریخ.  
کارون یادم رفت بگم اونا مادرُ (مادر بزرگ) رو هم به قتل رسوندن.  
ذره ذره دق مرگش کردن بقیه‌ی ما رو هم نیم بسمل.  
ولی  
مطمئن باش کارون خون دریا شده‌ی «شما»ها لب پر خواهد زد.

۲۵ شهریور ۱۳۹۱

#### پانویس:

۱ و ۲- شعرها از حمید حاجی زاده «سحر»  
\* حمید و کارون حاجی زاده، ۳۱ شهریور ۱۳۷۷، در فاصله‌ی ساعت ۱۲ شب تا  
۳ بامداد با ۳۷ ضربه‌ی خنجر به قتل رسیدند.  
این مطلب در «اندیشه آزاد»، خبرنامه‌ی داخلی کانون نویسندگان ایران، شماره ۵،  
دی‌ماه ۱۳۹۱ به چاپ رسیده است.

## کارونِ قهرمان بگو!

حرام باد اگر تن دهم به مرگ قفس  
منی که پرچم آزادی، کفن دارم<sup>۱</sup>  
می‌گویند انسان به همه چیز عادت می‌کند. چرا عادت نمی‌کنم؛ چرا  
تمام نمی‌شود این داغ، از پی این همه سال؟  
همین چندی پیش در بخش جستجوی گوگل «حاجی‌زاده» را تایپ  
کردم؛ پیش از آن که نام دیگری اضافه کنم دو هیکل غرق به خون کارون  
و حمید صفحه‌ی مانیتور را پر کرد. رو برگرداندم اما در فاصله‌ی چشم بر  
هم‌زدنی، در فاصله‌ی لرزش دستی که دکمه‌ی خاموش را فشار می‌داد  
دیدم؛ آنچه را که ۱۴ سال از دیدنش وحشت داشتم و حرف ارس را باور  
کردم که از نخستین روز فاجعه گاه گاه می‌گفت: «عمه‌جان خیلی بد بود،  
خوب شد ندیدین. دندونای بابام شکسته‌بودن، فکر کنم با چوب. استخوانای  
انگشتاش معلوم بود، انگشتای دست راستش قطع کرده بودن، بدنش سوراخ  
سوراخ بود. طناب انداخته بودن دور گردنش، از طناب رخت خونه‌ی خودمان  
بریده بودن. غیر استکان بابام سه تا استکان نلبکی توی سینی بود. به  
نظرتون اینا کی بودن عمه‌جان؟ وقتی رسیدیم بابام هنوز زنده بود، سینه‌ش  
اومد بالا، گلویش صدا داد، بعد بدنش شل شد. به پزشک قانونی گفتم.

دستش گذاشت رو سرم گفت: «پسرم بابات زمان از دست داده»  
 - بابام چرا زمان از دست داد؟

ارس نگاهم می کند و ادامه می دهد: «کارون خیلی بد بود عمه جان! خیلی بد. بیچاره ارون! خوب شد ندیدن. چشمای کارون راست و ایستاده بود. دهنش جر داده بودن. وسط سینه‌ش، پایین قلبش یه چیز سفیدی بود. رفتم جلو تکه‌ی چربی بود خواستم ورش دارم نتونستم. بیچاره ارون! دلم براش می سوزه. دیوونه شده بود. پرید تو کوچه، مشت مشت خاکای بنایی رو می ریخت رو سرش، با آجر می کوبید به در خونه‌های همسایه. ارون که جیغ کشید و دوید پشت سرش بودم. در باز بود. خودم در و بسته بودم! اونا در و باز کرده بودن. مطمئنم. وقتی رسیدیم اونا هنوز تو خونه‌مون بودن لابد داشتن می رفتن؛ برق خاموش کرده بودن. شما که می دونین بابام همیشه با چراغ روشن می خوابید؛ زنگ زدیم صدا نمی اومد هر چه در زدیم در باز نشد. ارون از دیوار پرید. برق کوچه روشن بود. ارون اول در من باز کرد؛ بعد برق روشن کرد. بابام خوابونده؛ روش کشیده بودن. کیفش شکسته بودن. اتاق پر کاغذ و نوشته‌های بابام بود. دنبال چی می گشتن عمه جان! همه جا خون بود. به در و دیوار خون پاشیده بودن. شیر آب حیاط خونی بود؛ حتماً دستاشون شسته بودن. چقدر راحت بودن. اینا کی بودن عمه جان! خوب شد ندیدین. کاش من و ارون نرفته بودیم عروسی! اونا می دونستن ما رفتیم رفسنجون. ارون که دوید تو کوچه کارون دیدم. ارون اولش کارون ندیده بود. کارون که دیدم، دویدم طرف اتاق. فکر کردم مامانم کشتن. تکنونش دادم. جیغ زدم پاشو، بابام گشتن. پرید. آوردمش سر نعش بابام. دست گذاشت رو پا بابام گفت: «سکته کرده، هنوز داغه زود زنگ بزن به اورژانس»

زنگ نزدم...

ارس همین طور حرف می زد. می لرزیدم. جیغ می کشیدم: «بسه ارس!» وهای های گریه می کردم. ارس می گفت: «ناراحت نباشین به خدا بابام ناراحت نبود. خیلی راحت خوابیده بود. خیلی. انگار می کردی لب پایش گاز گرفته، ولی کارون بدشانسی آورد. مامانم و کارون بافت بودن کی اومده بودن؟ سنگدل شدم، چرا نمی تونم گریه کنم؟ چرا پس همه تون گریه می کنین؟»

ارس راست می گفت حمید. آروم خوابیده بودی. این آرامش از کجا آمده بود؟ از وجدان آرومت؟ ولی آن لب به افسوس گزیده چی؟ افسوس چی رو می خوردی حمید؟ افسوس باورایی که فرو ریخت؟ افسوس خونایی که ردش توی شعرات بود؟ یا افسوس قربانی شدن کارون بی گناه و زیبا رو؟ می گن زمان حاله. راست می گن حمید! هی من توی خودش حل می کنه. اون شب برابر مانیتور مثل خیلی از شبای دیگه لرزیدم، موهای سرم سیخ شد. پریدم تو رختخواب، لحاف کشیدم تا زیر گلوم. مغز استخوانم می لرزید. چشمام که می بستم خطی از خون می دیدم که از فرق سرت راه می افته، از روی سبيلات رد می شه، از کنار لب گاز گرفته ت می گذره و می ریزه رو زبون سرخت و کارون بچه گنجشکی می شه که توی خون غلت می زنه. می دیدم کارون توی حوضچه یی از خون دست و پا می زنه و تو فریاد می زنی: «هر شب از وسوسه ها خواب تبر می بینم»

حمید شب سیاهی که محله ی گلدشت با خون تو و کارون خوندشت شد ارس ۱۳ ساله و **اروند** ۱۵-۱۶ ساله بود؛ اونا حالا دو جوون رشیدن. ارس از بهت اومده بیرون، از شما که حرف می زنه بغضش می ترکه. دیگه غم گریه نکردن نداره ولی اون و اروند مثل خیلی از بچه های دیگه غم قتل عزیزشون رو دارن. درد قتل برادر و پدرشون راحتشون نمی ذاره؛ اما باوردارن که خون نمی خوابه. خیلی چیزا افشا شده به قول خودت:

پنجه و منقار کرکس عاقبت افشا نمود  
 رازهای ماورای پرده و انبان خون<sup>۲</sup>  
 افشا شده حمید! نه فقط خون کارون و تو؛ خون بی گناه صدها انسان  
 دیگه و...

من باور دارم خون کارون، تو، مادرا، باباها و بچه‌های دیگه نمی‌خواه  
 همین‌طور که از روز اول فاجعه‌ی هولناک قتل‌تون باور داشتم که دست  
 پلید چه کسانی سینه‌ی کارون و تو رو شکافته و همین بود که جلوی برادرا،  
 دوستا و فامیلا سینه سپر کردم و راه بر ماموران آگاهی بستم و گفتم:  
 «آقایون همه چی از دور داره جار می‌زنه، شیوه‌ی این کشتار مشخصه؛  
 دست ور دارین. آشناها رو نفرستین دم تیغ. چرا اجازه می‌دین کاسه کوزه  
 رو بشکنن سر افغانیا؟ چرا دارین ما رو درگیر جنگ فامیلی و قبیله‌یی کنین؟  
 چرا...؟»

پانویس:

۱ و ۲- شعرها از حمید حاجی زاده «سحر»

## خاموشی فرنگیس

دوست نازنینی به درستی اعتقاد دارد: دنیای مجازی به همان نسبت که آدم‌ها را به هم نزدیک می‌کند؛ به همان اندازه هم دور می‌کند! چرا که دیگر خبری ازهای نفس، عمق کلمات و لذت دیدار نیست. حقیقت نهفته در حرفش را می‌توان از گل، برگ، ماه، ستاره، خورشید، خنده، گریه، شرم، بغل، بوسه و قلب‌های سرخ، سبز، آبی، صورتی و نارنجی ارسالی درک کرد.

دل‌هایی که از جنس دلدادگی نیستند و درست همین جاست که می‌خواهی فریاد بزنی: دل‌های مجازیت را نمی‌خواهم/ به من واقعی دل بده!

همین دنیای مجازی که با حرکت انگشتی می‌توانی هزاران اتفاق ریز و درشت و باربط و بی‌ربط به خودت را در چشم بر هم گذاشتن و برهم‌زدنی ببینی. از تماشای میز صبحانه‌ی این و آن تا سرک کشیدن در رختخواب دیگران، تا برسد به شعر، هنر، شاعر، هنرمند، استاد، ناشر، چاپ کتاب و دنیای پر آشوب و غیرقابل باور سیاست؛ تا بررسی به این نکته که پرخبری بی‌خبری است و بی‌خبری همیشه خوش‌خبری نیست.

این را وقتی می‌دانی که از دوستت؛ دوستی که از آن‌ور آب آمده با بغض گیر کرده در گلو می‌پرسی: «هایده بعد بهمن چه می‌کنه؟»

دوست با چشم‌های خیس نگاهت می‌کند. کلمات را مزمره می‌کند که  
 نگوید **هایده** خوبه؛ بلکه بگوید: «هایده دختر خوبیه.»  
 تو سر تکان دهی و دو قطره بچکد روی گونه‌هایت و دوست ادامه دهد:  
 «دلم نمیداد ولی فکر کنم **فرنگیس** رو خبر نداری؟»  
 ناباور نگاهش کنی و بگویی: «نه، کی؟ پس چرا من ندیدم، چطور خبر  
 نشدم؟»

ساکت شوی. جایت را عوض کنی تا در فاصله بتوانی بازوهای یخ  
 کرده‌ات را در آن روز گرم در شال صورتی رنگ بیوشانی و پیش از تصویر  
 مهربانش صدای دلنشین‌اش در گوشت بپیچد.

صدایی که در آن روزهای گمنامی‌ات غنیمت بود و پر پرواز.  
 صدایی گرم همراه با کلماتی دلچسب. هنوز یک ماه از چاپ کتاب اولت  
 «خاله سرگردان چشم‌ها» نگذشته بود که از برنامه «صداها و اندیشه‌ها»ی  
 رادیو بین‌المللی فرانسه در عصر بی‌رسانه‌ای آدم‌های بی‌نام با آگاهی و  
 تیزهوشی با نگاهی زنانه و جامعه شناختی معرفی‌اش می‌کرد و حالا این  
 صدا خاموش شده بود.

خاموش شده بود، اما در ازدحام صداها و گفتگوها به وضوح در گوش من  
 شنیده می‌شد. صدایی که دقیق‌ترین جزئی‌ترین حوادث روایت پیچیده‌ی کتابم را  
 با تعاریف دلنشین بیان می‌کرد و چنان ذوق زده و متعجبم کرده بود که بعد آن  
 یکی از اولین خوانندگان نوشته‌هایم شد. هرچند با حضور پررنگ دنیای مجازی  
 هم ندانستم آخرین کتاب شعرم «اعلام می‌کنم!» را که از طریق دوستی  
 نسخه‌ای برای او و نسخه‌ای برای **بهمن امینی** فرستاده بودم به دست‌شان  
 رسید یا مثل همه حرف‌های نگفته و ننوشته در زمان معلق ماند.

گناه همه‌ی این بی‌خبری‌ها را نمی‌توانم تنها بر دوش فضای مجازی  
 بیندازم، وقتی چنان محاط شده‌ام در روزمره‌گی دنیای پر آشوب ذهن و

زندگی‌ای که با روزمرگی نیم نفسی فاصله دارد.

اما نمی‌توانم تقصیر همه‌چیز را هم به گردن بگیرم وقتی پرس‌وجو می‌کنم و می‌شنوم رسانه‌های ریز و درشت خاموشی فرنگیس حبیبی را در خبر یا گزارشی کوتاه خلاصه کردند بی‌توجه به این که فرنگیس حبیبی روزنامه‌نگاری بود از نسل نویسندگان و روزنامه‌نگارانی که در بطن جامعه حضور دارند. روزنامه‌نگاری چند وجهی که از یک سو متن ۱۳۴ نویسنده را معرفی می‌کرد از یک سو به نقد و معرفی آثار ادبی می‌پرداخت و از سویی آگاهانه مسایل زنان را پی می‌گرفت چون دانش آموخته مطالعات زنان و جنسیت بود.

فرنگیس که در ۱۹ سالگی به قصد تحصیل به فرانسه رفته بود، در بهمن ۱۳۵۷ با انقلاب به ایران بازگشت تا برای مدت کوتاهی هم شده در کشورش صبح دسته دسته روزنامه‌های بی‌سانسور را بخرد، ظهر برای رسیدن به کنفرانسی به طرف دانشگاه بدود، غروب سری به یکی از نمایشگاه‌های از ممنوعیت خارج شده بزند و شب با تماشای کنسرت موزیسین‌های متعهد جشن‌اش را کامل کند تا چیزی نیاید که با بالا گرفتن موج دستگیری‌ها، اعدام‌ها و شدت گرفتن جنگ مثل بسیاری از تحصیل کردگان متعهد ممنوع‌التدریس و از دانشگاه اخراج شود.

اخراج شود تا کودکش را بردارد و در چمدان تبعیدش مقدار زیادی رویا، دنیایی هدف و شمار زیادی کتاب بریزد و راه آمده را برگردد و دل در گرو سرزمینی داشته باشد که از آن رانده شده اما همچنان به جنگ در گرفته‌اش بیاندیشد که از فاصله‌ی دور با او سخن می‌گوید. سخن‌ها را بشنود و سرانجام متأسفانه چند ماه پیش در بهمن روزی برود اما یادش در یادها بماند!

### پانویس:

- ۱- «جنگ با من از فاصله دور سخن گفته است» نام کتابی است از فرنگیس حبیبی که چند روز قبل از خاموشی‌اش منتشر شد.

**Mehripublicatio.com**

## جاری در زندگی، جاودان در قصه (سیمین دانشور، شهرزاد قصه‌ی نوین ایران)

در اردیبهشت ماه سالی، در شهری از شهرهای ایران دختری دیده به جهان گشود که قرار بود در آینده نامش به عنوان اولین زن قصه‌نویس در ساحت ادبی ایران ثبت شود. مهم نیست که سیمین دانشور شاگرد مدرسه‌ی مهرآیین بود یا فرزند چندم خانواده‌ی حکمت و دانشور و یا در امتحانات نهایی دوره‌ی متوسطه شاگرد اول سراسر کشور شد. حتی مهم نیست که در عصر انفجار اطلاعات با این که سیمین از معتبرترین دانشگاه کشورش (دانشگاه تهران) در زمانه‌ی خود دکترا گرفت و سال‌های بسیاری از عمرش را در همین دانشگاه صرف تدریس و تحقیق کرد، هنوز در کلاس‌های ادبیات بر روی آثار او و هم‌فکرانش بسته است و دانشجویان ما ادبیات را همچون گذشته به شکل و شیوه‌ی دست نخورده‌ی میراث باستانی می‌آموزند.

این سخن به هیچ‌وجه به معنای نفی ارزش‌های فرهنگی و ادبی گذشته نیست. بلکه فروتنانه در مقابل همه‌ی کسانی که از دوران‌های دور قلم به دست گرفته‌اند سر تعظیم فرود می‌آوریم و می‌دانیم اگر امروز ادبیات‌مان در

گستره‌ی وسیعی شکل می‌گیرد بی‌شک پی‌آمد درخشش گذشته‌ی ادبی است که پشت سر داریم. اما سخن از چنبره‌ی خود فریبی تاریخی سنت است. سخن از چیرگی روحیه‌ی گذشته‌گرایی و تمایل به مرده‌پرستی است که سنت و باور دیرینه‌ی ماست. می‌گویید نه؟ در کجای کشورمان در مجلس ختمی شرکت کرده‌اید که در آن مجلس، همسری مهربان، پدر یا مادری فداکار، کارمندی ساعی، همکاری دلسوز و انسانی وارسته از دست نرفته باشد؟

غم نیست اگر درهای دانشکده ادبیات را کیپ می‌بندند تا مبادا نفس تازه و صدای گرم سیمین و «سیمین»‌ها به گوش دانشجویان رشته‌ی ادبیات برسد. چون در تعلق رمان به جامعه‌ی جدید هیچ تردیدی نیست. زیرا این شکل ادبی، زاده‌ی عصر جدید است و در پی آزادی بی‌قید و شرطی که جامعه‌ی مطلوب خود را بسازد و جهانی دیگر، تاریخی دیگر در کنار تاریخ رسمی به وجود آورد تاریخی بسازد که مظهر و نماد ادبیات غیررسمی تمام دوران‌های بشری است و مهم‌ترین بیان‌کننده‌ی واقعی واقعیت، و به همین دلیل است جایی که نوشتن ضرورت پیدا می‌کند، قصه آغاز می‌شود.

و شاید از همین رو است که دریدا می‌گوید «رمان نوشته‌ی پایان‌ناپذیری است که بدون گفتن روایت می‌کند و بدون روایت می‌گوید و این قانون است. قانون روایت که یکی از زیباترین زمان‌های انسانی است. چیزی است که زمان انسانی دارد، تخیل خلاق دارد» و به قول فوکو «پشت سرش باید دید معاصر وجود داشته باشد تا دگرگونی مطلق به وجود آید.»

با تکیه بر همین واقعیات است که به هر شکل نه تنها دانشجویان رشته‌ی ادبیات و سایر رشته‌ها بلکه جمع وسیع مخاطبان سیمین بیرون از کلاس‌های درس دست به سوی آثار او می‌برند و سووشون را در شمار پرتیراثرترین کتاب‌های رمانی قرار می‌دهند که به حق عنوان پرفروش‌ترین

رمان را به خود اختصاص می‌دهد. [«به حق» از این رو که توفیق فروش هر کتابی گویای حقانیت فرهنگی یا ادبی آن اثر نیست.]

گفتیم مهم نیست که سیمین فرزند چندم خانواده دانشور است. مهم این است که کار مطبوعاتی خود را در چهارده سالگی با مقاله‌ی «زمستان بی‌شبهت به زندگی ما نیست» آغاز کرد و تولد ادبی خود را در بیست و هفت سالگی با چاپ کتاب «آتش خاموش»، و پس از چاپ «شهری چون بهشت» در سال ۱۳۴۸ با چاپ «سووشون» قبل از «جزیره سرگردانی» به نرمی بر قله‌ی رفیع ادبیات ایران تکیه زد.

آتش خاموش گرچه اولین مجموعه‌ی داستانی یک زن ایرانی است که به چاپ می‌رسد، اما به جرات می‌توان گفت که پیدایش و تداوم و توفیق قصه‌نویسی در هر مرحله‌ی از آغاز مرهون تلاش و آفرینش نویسندگان زن و مرد بوده است. اما متأسفانه سهم زنان در این بخش مهم ادبیات که میان همه‌ی انسان‌ها مشترک است چنان ناشناخته مانده که در پژوهشی تازه درباره‌ی رمان، پاسخ‌دهندگان جوان تنها از جین آستین و دافنه دوموریه نام می‌برند و در پژوهشی دیگر در میان آثار پنجاه رمان‌نویس بزرگ پس از رابله تنها از یک زن سخن به میان می‌آید. حال آن که از یک قرن و اندی پیش از سیمین، در آن سوی مرزهای جغرافیایی، زنان بی‌شماری در برابر زن ستیزان حرفه‌ای قلم به دست گرفته و راه سخت و دشواری را برای آیندگان قصه‌نویس هموار می‌کردند و در این راستا گاه مجبور بودند برای ثبت آثارشان مانند جورج الیوت نام‌های مردانه را به جای نام خود یدک بکشند. و در کشور خودمان به قول آقای کشاورز صدر از رابعه... تا... کم نداریم. اما مسئله این است که خانم دانشور نخستین کسی است که با کاری مدون و پی‌گیر قصه‌ی ایرانی را از انحصار مردانه خارج و صدای مخفی مانده، در گلو خفه شده و فرودست انگاشته شده‌ی زن ایرانی را از

پستو به دنیای قصه دعوت کرد. او با این کار نام خود و نام زن ایرانی را در تاریخ قصه‌نویسی ایران ثبت کرد. گرچه هنوز هم آنان که شیفته‌ی سروری مردانه‌اند نمی‌خواهند هزاران سال فرهنگ بالنده‌ی زنان را به رسمیت بشناسند و پیوسته در کارنامه‌ی فرهنگی زنان موفق دنبال جای پای مردی می‌گردند. گو این که آقای **صدرالدین الهی** جایی در ارتباط با فروغ می‌گوید: «فروغ بر که‌ی آرام و زنانه‌ی بود بی‌هیچ موج و تحرکی و ابراهیم چون سنگی روشن در این بر که افتاد و آن آرامش و سکون مرده را به تحرک زنده واداشت.» باید به جناب الهی گفت در تاثیرپذیری انسان‌ها از یکدیگر و از فرهنگ، جامعه، زبان و غیره جای هیچ شکی نیست، زیرا انسان از گوشت و خون و روح آفریده شده، نه سنگ و چوب و آهن؛ و تردیدی نیست که داشتن مخاطبی هم‌دل و همراه برای هر انسان خصوصاً هر هنرمندی زن یا مرد غنیمت است. اما بی‌شک این تأثیر و تأثر دوجانبه است. و از همین رو تحرک زنده‌ی فروغ به دلیل فروغ زنانه‌ی است که در جان داشت و الاً بودند فروغ‌های دیگر و گلستان و گلستان‌های دیگر.

این که مدام از تأثیر مردان بر زنان بگوییم ریشه در همان تفکر مردسالاری دارد که مهم‌ترین رسالت زنان را در این می‌بیند که نشینند و زاینند شیران‌نر، و همین جماعت‌اند که سیمین را زیر چتر **جلال آل احمد** که قدر مسلم برای جامعه‌ی فرهنگی، ادبی و اجتماعی ما عزیز و برای سیمین عزیزتر است می‌دانند و نمی‌خواهند بپذیرند که سیمین و جلال هر دو از یکدیگر و محیط فرهنگی و ادبی دوران خود تأثیر پذیرفته و در کنار هم فضایی مناسب برای شکوفائی فرهنگی فراهم کرده‌اند. مگر سیمین برای برپایی زندگی مشترکش با آل احمد به کار مداوم ترجمه که در جای خود بسیار باارزش اما، در برابر خلاقیت ادبی، مورد علاقه‌اش نیست تن نمی‌دهد. یا با نام مستعار **بی‌آزار شیرازی** در مقابل دریافت هفده تومان

مدام مقاله نمی‌نویسد.

همه این تلاش‌ها را می‌کند اما هم‌چنان پا می‌فشارد که من سیمین دانشور خواهم ماند نه سیمین آل‌احمد. پس بی‌انصافی است که این تأثیر را یک جانبه بپنداریم. گواه این ادعا، نامه‌ها و نوشته‌های خود جلال است. به بخش‌هایی از دو نامه‌ی جلال به سیمین در طی سفر دوساله‌یی که سیمین برای مطالعه در رشته‌ی زیبا شناسی به امریکا رفته بود نگاه می‌کنیم:

نامه‌ی اول: سیمین جان، اگر تنها مورد علاقه‌ی آدم، تنها دل‌خوشی آدم، تنها هم‌زبان آدم، تنها دوست، تنها معشوق، تنها عمر آدم، و اصلاً همه‌ی وجود آدم را یک مرتبه از او بگیرند و ببرند آن طرف دنیا بگذارند دیگر نمی‌شود تحمل کرد.

نامه‌ی دوم: تازه از تمام دنیا بریده بودم و دلم را به تو خوش کرده بودم که تو رفتی. خودت می‌دانی که من در تو مفری را جسته بودم و حالا وای به حال من، مفر از دستم رفته است. حالا من چه کنم. بدان که دستم به کاری نرفته است.

در جای دیگر «جلال» می‌گوید: «زنم سیمین دانشور است که می‌شناسید، اهل کتاب و قلم و دانشیار رشته زیباشناسی و صاحب تألیف‌ها و ترجمه‌های فراوان و در حقیقت نوعی یار و یاور این قلم که اگر نبود چه بسا خزعبلات که به این قلم درآمده بود.» یا: «از سال ۱۳۲۹ به این ور هیچ کاری به این قلم منتشر نشده که سیمین اولین خواننده و نقادش نباشد.» و چه خوب دریافته بود جلال. چون امروز هم وقتی نظر سیمین را درباره‌ی زیباترین نوشته‌ی آل‌احمد «سنگی بر گوری» می‌پرسند با نگاهی فنی، ادبی و منصفانه می‌گوید: «جلال در سنگی بر گوری بت خود و اسطوره‌ی عشق خودش و مرا شکسته است اما از بهترین‌های اوست.»

بی‌انصافی است از قصه‌نویسی حرف بزنیم و از فوران حیرت‌انگیز استعدادهای زنان در دوران اخیر و انعکاس شخصیت‌های متفاوت و فراگیر آن‌ها که به پیدایش موجی نو از زنان نویسنده انجامیده و باعث شده است که در قلمرو رمان آوایی پرتوان تر و رساتر از دیگر گونه‌های ادبی داشته باشند سخن نگوئیم. زیرا گفته می‌شود که زنان به زودی در قصه‌نویسی به جایگاه برتری دست خواهند یافت و می‌توان امیدوار بود که آینده‌ی رمان از جان زنانه‌ی زنان در فرآیند خلق رمان بارور خواهد شد و صدای خاموش مانده و در حاشیه نگه داشته شده‌ی زن ایرانی را فریاد خواهد کرد. از این رو تجلیل از خانم دانشور در واقع تجلیل از تمام زنان نویسنده‌ی ایرانی است.

اردیبهشت ۱۳۷۷

### پانویس:

- ۱- این مطلب در نمایشگاه بین‌المللی کتاب سال ۱۳۷۷ در جلسه‌ای که به مناسبت تجلیل از خانم سیمین دانشور برگزار شد، خوانده شد. این جلسه را جمعی از ناشران زن در سالن اجتماعات نمایشگاه کتاب برپا کرده بودند.

## سیمین دانشور اولین زن داستان نویس ایران یا زوجه‌ی جلال آل احمد

روی یک صندلی بی‌دسته، در محوطه‌ی تالار رودکی، سیمین بهبهانی نشسته است. جمعیتی دورتادور ایستاده‌اند یا پشت محوطه قدم می‌زنند؛ جمعیتی نه در شأن تشییع پیکر ارزشمند سیمین دانشور، تعدادی نویسنده، شاعر، خبرنگار، دوستان، افراد خانواده، علاقه‌مندان و دوستداران سیمین دانشور، کارمندان وزارت ارشاد و مسئولین اداره‌ی سانسور.

عکاسان با دوربین‌های منتظر در پی شکار لحظه‌ها هستند و خبرنگاران قلم‌به‌دست دنبال چهره‌های آشنا می‌گردند تا رونقی به گزارش‌شان بدهند. خبرنگارانی هم یا حوصله ندارند یا تعداد چهره‌های آشنا قانع‌شان نمی‌کند و همین‌که چهره‌ی آشنایی می‌بینند می‌پرسند: «شما که رو دیدین؟» یا «کانونی‌ها چی، اومدن؟»

کسانی سعی می‌کنند خودشان را به مسئولین اداره‌ی سانسور برسانند، برای اظهار ارادت یا التماس و دعا برای مجوز چاپ کتاب، نشریه یا مجوزی دیگر. بعضی هم کنار چهره‌های شناخته‌شده می‌ایستند تا همراهان‌شان با دوربین‌هایی که در دست دارند یا گوشی‌های موبایل از آن‌ها عکس بگیرند. چهره‌هایی هم مریدان‌شان را یدک می‌کشند. تعداد زیادی اما بهت‌زده‌اند.

بهت زدگی آن‌ها از درگذشت سیمین دانشور نیست. چون در سال‌های گذشته بارها خبر درگذشت خانم دانشور دل‌های بسیاری را لرزاند. بهت آن‌ها از پیکر مصادره شده‌ی اوست و صاحب‌عزا شدن سانسورچیان سانسورچپانی که مفسر آثار خانم دانشور شده‌اند و به روی خودشان نمی‌آورند که در دم دستگاه آن‌ها خط به خط کتاب‌های ارزشمند خانم دانشور زیر نگاه نامحرم ممیزهای آن‌ها عذاب کشیده‌اند، و به روایتی حتی از سرنوشت کتاب آخرش در راهروهای مخوف این اداره خبری نیست. کتابی که خانم دانشور بارها از آن نام برده است.

تلفن‌های همراه پیامک‌هایی با این مضامین ردوبدل می‌کنند- جدایی سیمین از جلال پایان یافت. سیمین به جلال پیوست و...-

استندهای بزرگی دوروبر تریبون و پیکر سیمین دانشور گذاشته‌اند که؛ روی یکی از آن‌ها نوشته‌شده- سیمین به جلال پیوست- این پیامک‌ها و نوشته‌ها انگار می‌خواهند بگویند سیمین به مبدأ و اصل خودش برگشت. انگار نه انگار که پیکر شریفی که اینجا خوابیده سیمین دانشور است. فرزند خانواده‌ی حکمت و دانشور. اولین زن داستان‌نویس ایران. کسی که کار نویسندگی خود را از ۱۴ سالگی آغاز کرد. عضو برجسته‌ی **کانون نویسندگان ایران** است و اولین رئیس آن (کانون نویسندگان ایران فقط یک دوره دارای رئیس بوده)، یار و یاور شاعران و نویسندگان بسیار از نیما تا بسیاری از نویسندگان زن، همسر و همتای **جلال آل احمد** نه زوجه‌ی به قید و شرط او. کسی که باهمه‌ی عشق و علاقه‌اش به آل احمد که در جای خود بسیار محترم است؛ بارزش‌هایی غیرقابل انگار؛ پیوسته پا فشرد من سیمین دانشور خواهم ماند نه سیمین آل احمد و سیمین دانشور ماند؛ با استقلال تمام در هر زمینه‌ای و بارزش‌های انسانی ادبی خودش. ارزش‌های ادبی‌بی که نه سانسور **وزارت ارشاد** توانست مانع گسترش‌شان شود نه درهای

بسته دانشگاه‌های کشور بر روی آثار او وهم فکراتش. چون جمع وسیع مخاطبان دانشور بیرون از کلاس‌های درس و تیغ سانسور دست به‌سوی آثار او بردند و «سووشون» را به‌حق در شمار پرتیراژترین کتاب‌های رمان قرار دادند.

پیکر خانم دانشور توی تابوت است و مسئولین اداره‌ی سانسور مواظب که مبادا برخیزد و فی‌البداهه کلمه‌یی بگوید و خط قرمزهایشان را به هم بزند. آدم‌ها یکی‌یکی پشت تریبون می‌روند و جای‌شان را به هم می‌دهند. عکاسان و خبرنگارانی اما در هیاهوی جمعیت متوجه حضور ساکت سیمین بهبهانی روی صندلی بی‌روح محوطه تالار رودکی می‌شوند و جمعیتی که با همراهان‌شان راه باز می‌کنند و با شتاب می‌روند تا دست بر شانه‌ی او بگذارند و دوربین‌های همراهان عکس‌های‌شان را بگیرند؛ اما سیمین بهبهانی بی‌هیچ عکس‌العملی به‌ت‌زده خیره به نقطه‌یی انگشت‌های دستکش‌های مشکی‌اش را می‌کشد و چند دقیقه یک‌بار پنجه‌هایش را قلاب می‌کند به هم و هیچ نمی‌گوید، گویی روزه‌ی کلام گرفته؛ تا سر دوستی خم می‌شود به‌طرف صورتش و می‌گوید: «سلام خانم بهبهانی منم!» ناگهان سکوت و بغضش باهم می‌شکند «اِ تویی فرخنده؟ یادت باشه با من...

دوست صورتش را می‌چسباند به‌صورت او «حرفش نزنین خانم بهبهانی!»

شهریور ۱۳۹۱

این مطلب در «اندیشه آزاد» (نشریه داخلی کانون نویسندگان ایران)، شماره ۴، شهریور ۱۳۹۱ به‌چاپ رسیده است.

Mehripublicatio.com

## اُبژه

این که تو آبی بودی، قرمز، سفید یا نارنجی فرقی نمی‌کند. درد اینجاست که سیاه شدی!

این که پدرت تابع شرایط موجود از بیماریت بگوید قابل درک است. حال آن پدر داغدار را عاقلان دانند و دردهای پنهان دلش.

بیمار هم که باشی پاسخ روشن است؛ مگر بیماران حق حیات ندارند؟ مگر نمی‌گوییم عقل سالم در بدن سالم است؛ مگر اولین هدف ورزش تندرستی نیست؟ بیماریت را هم که بپذیریم آیا شرایط نقش اساسی در بیمار شدن یا بیمار نگاه‌داشتنت نداشته است سحر جان!

مشکل جای دیگری است و تو اولین قربانی این راه پر سنگلاخ نیستی؛ ما سحرهای بسیار از دست داده‌ایم.

گویی خلق شده‌ایم که پاشنه‌ی پامان، انگشت شست‌مان، رنگ چشم‌مان، بوی عطرم‌ان، تار موی‌مان، باز کردن دهان‌مان، رنگ لباس‌مان، ساعد دست‌مان، راه رفتن‌مان، موجودیت‌مان، همتایان مردمان را از پا درآورد. با این حساب می‌ماند این نکته که آیا ما به جرم داشتن شست، پاشنه، ساعد، چشم، گوش و... باید مجازات شویم یا آن دسته از مردان بیماری باید درمان شوند که به من، تو، ما به عنوان اُبژه‌های محرک می‌نگرند و خودشان

را سوزدهای تحریک شونده می‌پندارند؟

همان گرفتاری ازلی و ابدی **مادر حوا** و ضعف مردانه‌ی **پدر آدم** که با خوردن دانه‌ای گندم ما را گرفتار جهنم برادران گندم نمای جوفروش کرد. روی سخن من با همین‌هاست و الا دیگران که دست ما کوتاه است و خرمای آن‌ها بر نخیل.

روی سخنم با همین شیران نری است که زاییدیم. همین‌ها که بی تفاوت ماندند در برابر فشار، تبعیض، تحقیر، تویخ، قتل، مرگ و درد مادران، خواهران، همسران، عاشقان، یاران و رفیقان‌شان.

سحر از قاعده حرف می‌زنم نه استثنا، والا مردانی که در روزگار نفس بریدن‌ها دست به رفتارهای شجاعانه زدند هرگز از خاطر نمی‌روند.

مهم نیست هشتک‌های آبی‌یی که به نام تو ثبت تاریخ فوتبال جهان شد تبدیل به بار تبلیغاتی و نمایشی برای دسته و گروهی شده یا بشود و یا با بیمار جلوه دادنت صورت مسئله را پاک کنند. این مهم است که حیف شدی تو دختر آبی!

اگر مردان فوتبال، مردان ورزش، از بازی کن، مربی تا تماشاچی هم‌تایان زن‌شان را نادیده نمی‌گرفتند و بدون حضور زنان علاقه‌مند پای‌شان را از ورزشگاه بیرون می‌کشیدند امروز تو سیاه سوز نشده بودی. همان‌طور که اگر مردان موسیقی وقتی صدا و حضور زنان از ساحت موسیقی حذف شد سازهای‌شان را زمین می‌گذاشتند و آواز سر نمی‌دادند امروز روز دیگری بود. سحر جان!

شک ندارم اگر نوشتن زنان را هم ممنوع می‌کردند؛ نویسندگان و شاعران مرد به راه‌رفته‌ی خویش می‌رفتند. همین‌طور که با همه مرارت‌ها، سختی‌ها، قربانی دادن‌ها هنوز هم آن‌چنان که باید و شاید صدای ما حتی در محافل روشنفکری نیز به اندازه‌ی صدای مردان همراه مان شنیده نمی‌شود.

با این همه به یاد تو و امثال تو گل های گلرنگ در گلدان ها می کاریم  
و می دانیم که مردانی که به کارهای خوشایندشان مشغول اند و به حاشیه  
راندن ما را با انفعال به تماشا نشسته اند و منتظر مانده اند که ما نه تنها شرایط  
خودمان را تغییر دهیم بلکه خواسته های آن ها را نیز پیش ببریم روزی  
وجدان های خواب رفته شان بیدار خواهد شد و خواهند فهمید که این طرز  
تلقی هر چند تبعیض و محدودیت و رنج مضاعف بر دوش ما می گذارد اما  
در بطن خود بزرگ ترین توهین را بر آن ها روا می دارد؛ و چهره های مفلوک  
و حریص از آن ها به عنوان سوژه های تحریک شونده ترسیم می کند.  
سوژه هایی که با رنگی از لباس یا تار مویی از ما به دام می افتند.

۲۲ شهریور ۱۳۹۸

**Mehripublicatio.com**

## سه شنبه‌ها بی تو خمیازه می‌کشند

ایرانمهر میهمان عزیزی دارد. پزشکان، پرستاران و کادر بیمارستان در تلاش‌اند. بی‌شک بسیاری از آن‌ها با نامش آشناوند و می‌دانند کسی که امروز مهمان آن‌هاست همان کسی است که خود یا فرزندان‌شان قصه خواندن را باقصه‌هایش آغاز کرده‌اند. نه، نباید بگذارند!

کسی که توی آن اتاق شیشه‌ای خوابیده؛ علی اشرف درویشیان سه‌شنبه‌هاست. درویشیان «آبشوران»، «فصل نان»، «از این ولایت»، «سال‌های ابری» و...

با شنیدن خبر وحشت تن‌ام را می‌لرزاند. بی‌شک این بار خیالاتی نشده‌ام که تمام شب را در اتاقی، در هتلی در آنکارا کشیک بکشم. مبادا! نه خیال است، نه تنهایی. این بار خیل عظیم دوستدارنش یا پشت در بیمارستان ایرانمهر صف کشیده‌اند و یا دست‌های‌شان روی دکمه‌های تلفن می‌لرزد.

من اما وحشت دارم و با اولین بوقی که از تلفن خانه‌اش می‌شنوم گوشی را می‌گذارم. دلم نمی‌خواهد کلام هولناکی بشنوم. کم نبوده خبرهای غم‌انگیزی که توی این سال‌ها گوشی‌های تلفن به گوش‌مان رسانده‌اند

یا از طریق ایمیل و پیام‌های تلفنی دریافت کرده‌ایم. صدای بوق تلفن همراهم خبر از پیامی می‌دهد. می‌ترسم گوشی را با دست پس می‌زنم. شماره منزل دوست دیگری را می‌گیرم: «از درویشیان چه خبر؟»

جواب قانع‌کننده‌ای نمی‌شنوم: «باید منتظر شد.»

منتظر چه چیزی باید شد؟

انتظار اضطراب می‌آورد و ما توی این سال‌ها لبریز اضطراب بوده‌ایم. شماره‌ی خانه‌اش را می‌گیرم. باصدایی که می‌لرزد، پیغامی را که خودم هم نمی‌دانم چیست می‌گذارم و فکر می‌کنم؛ می‌آید و می‌ایستد روبه‌رویم و می‌گوید: «هیچ‌وقت نه از مرگ ترسیدم، نه از اینا. ولی بعد خوندن کتابت «منصور و البرایت» همه از مرگ ترسیدم هم از اینا.»

می‌خواهم از خانه تا بیمارستان ایرانمهر بدم. سرم را ببرم نزدیک گوش‌اش و بگویم مرگ باید از تو بترسد. تو که اهل معامله نیستی. هستی؟ نه. این را همه می‌دانند!

تو را همه با چهره‌ای تلخ و قلبی مهربان می‌شناسند که دست‌هایش آماده گره‌شدن و بالا رفتن است.

و گام‌هایی استوار دارد تا علیه ظلم و زور و فقر بخروشد. نه، تو با مرگ هم معامله نمی‌کنی. فقر و ظلم و زور و مرگ از تو و امثال تو می‌ترسند. خودت خوب می‌دانی اگر نباشی سه‌شنبه‌ها بی‌تو خمیازه می‌کشند. بلبل‌های سرگشته، مرغ سلیمان، خروس و مورچه، ماهی قزل‌آلا، خاله باجی، خواهر عاشق. بی‌تو، توی قصه‌های عامیانه جان ندارند.

جان نداشته باشند دیو هفت‌سر خنجرش را فرو می‌کند تو دل هرچی عاشق؛ و حاکم بی‌عرضه می‌زند- دیمبل و دیمبل نقاره-.

تو می‌مانی! ما حالا حالاها به تو احتیاج داریم. ادبیات ما بی‌تو چیزی کم

دارد. اصلاً می‌دانی چیه آقای درویشیان؟ حیفی! خیلی‌ها دوست دارند؛ از طرفدارهای رئالیسم سوسیالیستی تا پست مدرن‌ها! تصویرش جابه‌جا می‌شود. می‌آید کنارم می‌ایستد: «خانم حاجی‌زاده راستش من تا امروز از تو می‌ترسیدم. فقط من نیستم دوستای دیگه‌ام همین می‌گن. چند روز پیش یکی می‌پرسید: این اصلاً خنده بلده؟» با چشم‌های خیس لبخند می‌زنم: «روزگار تلخم کرده آقای درویشیان.» مادرم همیشه می‌گفت: «آخرش غش‌غش خنده‌های تو آبروی خونواده مون می‌بره.»

اشک توی چشم‌هایش جمع می‌شود.

- آقای درویشیان شما همیشه توی ذهن من بزرگ بودین. بچه‌های من با قصه‌های شما بزرگ شدن. من بی‌بی فصل نان شمارو توی خونه مون لمس کردم. خودم خیلی وقتا شکل بی‌بی شما می‌شم. آقای درویشیان بی‌بی سال‌های ابری شما چقدر آشناست، نکنه منم؟ من که بی‌بی (به) خیلی دوست دارم. خصوصاً از اون بی‌بی که توجیب شخصیت آبشوران گیر کرده بود. - جانمونیم.

- سفر خیلی خوبه آقای درویشیان. یخ آدم باز می‌کنه.

- در سفر لطیف تلخستانی برایم معنا می‌شود. لطیفی که من می‌شناسم نویسنده‌ای نیست که در حصار یک ایدئولوژی مسلط و مشخص محبوس شده باشد. یا فقط نویسنده‌ای باشد که که باگوشت و پوست و استخوان فقر را لمس کرده باشد و برای رهایی کودکان جهان قلم به دست بگیرد. - درویشیان طناز باسادگی و لطف دست نخورده‌ی انسان عصر خودش بی‌هیچ مصلحت اندیشی و ترفند سیاست مدارانه‌ای، دستی را که برای معامله به سوی‌اش دراز شده پس می‌زند. خشمگین به گوشه‌ای می‌رود و داد می‌زند: «رفیق‌های من کشته‌شدن؛ اینا می‌خوان به من ناهار بدن.»

پسر بچه‌ی چندساله‌ی قهر کرده‌ی گوشه‌ی سالن شلوغ، همان کسی است که هیچ شباهتی به سیاستمدارای خبره ندارد. او پسر بچه‌ی تخیسی است که داغ دیده پا می‌کوبد و پی قاتل می‌گردد. می‌روم تا مادرانه دست بر شانه‌ی پسر جوان بگذارم و آرامش کنم؛ اما چون سانسورچی خبره‌ای دستم را عقب می‌کشم و می‌گویم: «آقای درویشیان خودتون ناراحت نکنین.»

– خانم حاجی زاده من با اینا ناهار نمی‌خورم.

– این چه حرفیه آقای درویشیان. معلومه. هیچ کدومه مون نمی‌خوریم. قرار نیست ما با اینا ناهار بخوریم.

شب کابوس ره‌ایم نمی‌کند؛ صدای قدم‌هایی که از راهرو می‌گذرد آزارم می‌دهد. آیا کسی به سمتِ اتاقِ درویشیان می‌رود؟

می‌پریم. می‌نشینم وسطِ تخت. نمی‌خواهم هم اتاقی‌ها بیدار شوند. لیلا صادقی می‌پرسد: «حالت بده؟»

– نگران درویشیانم.

– تو هم نگرانی؟

هر دو آرام به طرف در می‌رویم. فریبا وفی خوابیده؛ طوری که بیدارش نکنیم کلید را می‌چرخانیم و سرک می‌کشیم. جز سکوتِ شب خبری نیست. صبح روز بعد آقای براهنی چشم‌های پف کرده‌ام را که می‌بیند می‌پرسد: «چیزی شده؟»

چشم‌هایم از خستگی و بی‌خوابی نم می‌شود: «نه، دیشب به خاطر درویشیان...»

نمی‌گذارد حرفم تمام شود. بلند می‌شود: «درویشیان چی؟»

– هیچی دیشب من و لیلا...

عصبانی می‌شود. شما باید من بیدار می‌کردین. شاید خطر اون تهدید می‌کرده؛ وقتی دو نفر به حس مشترک دارن. حالا چی، سر زدین؟

راه می‌افتد: «برم به اتاقش زنگ بزنم؟»

قبل از آن که آقای براهنی دور شود خوش و خندان از رو به رو می‌آید. براهنی جلو می‌رود و دستش را محکم می‌فشارد. انکار نه انکار آن که روبه‌رویش ایستاده علی اشرف درویشیان است که تا پاسی از شب گذشته با طنزهای شیرین‌اش؛ طنزی که با لودگی فاصله بسیار دارد همه را خندانده. با لبخند می‌پرسد: «آقای درویشیان با من صبحانه می‌خورین؟» سرش را می‌آورد نزدیک گوشم: «برو یه بشقاب از اون قیسی‌ها برام بیار. چندتا هم بریز تو کیفت برا بعد.»

از آن به بعد تا به فرودگاه مهرآباد برسیم همه جا چشمم دنبال درویشیان است که بی‌اعتنا به جلوه‌های صوری، میکروفن، دوربین، فلاش، زیبایی یا هر چیز دیگری گوشه‌ای می‌نشیند و آرام با نگاهش سیر می‌کند. درویشیانی که خودخودش است و در آن حالت بیش‌تر به عارفی زاهد شبیه است تا مبارزی سیاسی و چنان به همه تشریفات بی‌اعتناست که گاه دعوت‌کنندگان‌اش او را که گوشه‌ای برای خودش انتخاب کرده گم می‌کنند و توی همین حالت است که فکر می‌کنم درویشیان بدون نوشته‌هایش هم دوست داشتنی است. چون خودش است و حتما می‌داند حالا همه ما چشم به در دوخته‌ایم و خوب می‌دانیم علی اشرف همان کسی است که با شعور و شرف در ابتدای نوجوانی کوله بار قاچاق ناشی از فقر و جهل را بر زمین گذاشت و راه مبارزه علیه فقر و ظلم را پیشه کرد. پس منتظریم که این بار نیز بر تخت بیماری پا بکوبد و چشم بر آستانه سه‌شنبه‌ها بگشاید.

چون سه‌شنبه‌ها بی‌حضورش خمیازه می‌کشند و همیشه یک جفت چشمِ نگران کم دارند. یک جفت چشم که گاه خیره می‌شوند توی چشمی دیگر که یعنی تو چیزی بگو. نگذار...

درویشیان عزیز منتظر نرگس نباش تا سبدی برایت بر آستانه سه‌شنبه بگذاریم. ما چشم به راهیم و تا به نرگس برسیم گل‌های زیبای دیگری در انتظار توست.

۱۰ خرداد ۱۳۸۶

این مطلب در روزهای بیماری آقای درویشیان نوشته شد و در بخش ویژه ماهنامه «نقد نو» شماره ۱۸ سال ۱۳۸۶ به چاپ رسید. ۱۰ سال پس از این بیماری از نعمت حضور زنده یاد علی اشرف درویشیان برخوردار بودیم. در این ۱۰ سال هرچند با کسالت اما به همت همسر گرامی‌اش «شهناز داراییان» همواره پذیرای اهالی ادبیات و فرهنگ بود و جسته گریخته به فعالیت‌های ادبی مشغول و تا حد امکان در جلسات حضور داشت. ولی در تمام این سال‌ها قبل از همه بر مزار یارانش در امامزاده طاهر حاضر می‌شد.

یادش مانا!

## عزای عمومی اعلام کنید! رادی مرده است!

بیمارستان ایرانمهر، بیمارستان توس، بیمارستان پارس، تلفن، اس.ام. اس، ایمیل، شانه‌هایی که می‌لرزند و قدم‌هایی که خیابان و حیاط را به طرف کتابخانه می‌دوند.

این‌جا کتابخانه‌ی بیمارستان پارس است. هاج و واج میان در ورودی سالن کتابخانه، که دور تا دور آن سیاه‌پوشان نشسته‌اند، ایستاده‌ای. رادی نیست!

در صحت خبر شک نداری. اما تمام راه را به شوق دیدن او دویده‌ای. رادی نیست! به کف سالن کتابخانه خیره می‌شوی. با صدایی که به سختی شنیده می‌شود، می‌گویی: «چرا آقای رادی رو نمی‌ارن بذارن این‌جا؟» یکی می‌گوید: «واه!»

یادت به سید مرتضی سید رزاقی می‌افتد. وسط سالن کتابخانه. بین قفسه‌های کتاب. کنار گلدان‌های لیندا، یوکا، دیفن باخیا، بنجامین... و در حلقه‌ی کتابداران روی قالیچه‌ی خوش نقش زهرا آخرین نفس‌هایش را می‌کشد. نسرین شال‌گردن چهارخانه‌ی موهرش را آرام سر می‌دهد زیر سر سید مرتضی. تو هراسان این طرف و آن طرف می‌روی و به پزشک اورژانس التماس می‌کنی: «تو رو خدا زودتر. دیر می‌شه.»

پزشک اورژانس و همراهان به قول خودشان برای برگرداندن سید رزاقی تلاش می کنند.

دوان دوان برای دوستش صندلی می آوری و به اصرار بر صندلی می نشانی اش. چای گرم و جعبه ی دستمال کاغذی را گوشه ی قفسه کنار صندلی اش می گذاری. اشک می ریزد: «تو رو خدا دعا کنین، به همه ی همکاراتون بگین دعا کنن. خواهش می کنم. جواب خانواده ش چی بدم. بعد چن وقت اومده بود دیدنم. آوردمش...»

قبل از آن که بگویی: «چه مرگ زیبایی!» و تصویر ذهنی ات را از عمران تکمیل کنی، عمران که نرفته بیمارستان توس. آمده این جا و جای سید مرتضی سید رزاقی وسط سالن کتابخانه، بین قفسه های کتاب و گلدان ها و در حلقه ی کتابداران مهربان و زیبای کتابخانه که بعضی بیرون از این جا خوانندگان آثارش هستند، خوابیده؛ و تو کنارش زانو زده ای: «عمران جان، همه ی ما در کتابخانه های دانشگاهی می میریم. ما...»

می گویی، می گویی تا عمران جان بگیرد و بگوید: «ندیدم مثل تو در این نواحی / ارادتمند عمران صلاحی.»

پزشک اورژانس رو به جمع توضیح می دهد: «وقتی رسیدیم تموم کرده بود. سعی کردیم برش گردونیم نشد.»

پزشک به سمت کتابداری که رنگ پریده چادر را دور خودش پیچیده و لب هایش می لرزد، هدایت می شود. کتابداران زن و مرد دور از چشم جناب مدیر و نمایش کار، بی دغدغه ی به هم خوردن بزرگ سالن کتابخانه، دور سید مرتضی جمع شده اند. زن کتابدار آرام دستش را از دست سید بیرون می کشد و انگشت های دست دراز شده ی او را صاف می کند، و تو فکر می کنی آیا حکم بر دست گرم دوستت، که دست سرد سید مرتضی سید رزاقی را گرفته، جاری می شود؟

و حالا رادی، عمران و سید رزاقی، هر سه، وسط سالن کتابخانه‌ی بیمارستان پارس خوابیده‌اند و تو با لیستی در دست، محکم روبه‌روی مدیریت نشسته‌ای. تو استحکامات را نه از مدرک دکترای دریافتی کسب کرده‌ای، و نه از بزرگی میزی که به آن سنجاق شده باشی. این اطمینان و استحکام را از برکت آشنایی با نام‌های رفیعی کسب کرده‌ای که حالا یکی یکی پر می‌کشند و پشتات خالی می‌شود.

و چه قدر فاصله است بین نسلی که می‌رود و نسل بعد از آن. راستی چه کسی جای رادی یگانه را پر خواهد کرد. شاید بتوان به یمن حضور تکنولوژی، دانش فراگیر، ممارست، تمرین، پشتکار، دقت و آموزش‌های گوناگون، نمایشنامه‌های درخشان نوشت. اما آیا دستیابی به اصالت، شرافت، نزاکت، فروتنی، مناعت، بزرگ منشی، مهر و مهربانی ذاتی و واقعیت وجودی رادی به سادگی میسر است؟

این جا سالن کتابخانه‌ی بیمارستان پارس است. دسته دسته آدم‌ها ساکت، و به قول رادی با احتشام، می‌آیند و صندلی‌های خالی را پر می‌کنند. دو نفر با لباس مخصوص بیمارستان سینی‌های پر از چای و قهوه را آرام، طوری که صدای به هم خوردن فنجان‌ها آرامش تماشاگران را به هم نزنند، روی میزها می‌گذارند و سینی‌های پر از چای و قهوه‌ی سرد شده را با خود می‌برند. مسؤولی از مسؤولین بیمارستان سربزه‌زیر می‌آید، به دور تا دور سالن کتابخانه نگاه می‌کند. با اشاره‌ی او، مرد همراهش گلدان پر از گل‌های سفید را روی میز وسط سالن می‌گذارد. روبان مشکی گلدان را صاف می‌کند و آرام بیرون می‌رود.

تو لیست به دست روبه‌روی مدیریت نشسته‌ای. در حال چانه‌زنی.

- نمایشنامه نویسه.

- زنده است؟

- بعله!

- نه، نباشه.

- این یکی

...

...

...

- نه، خواهش می کنم فقط کتاب های درسی.

.....

- در این مورد گروه باید تصمیم بگیره، بعد به تأیید معاونت محترم پژوهشی برسه. چنانچه تأیید شد، در نوبت خرید قرار می گیره. تعیین وقت خرید با کارپرداز مربوطه و بودجه ی سالانه است.

- لغت نامه ی دهخدا چی؟

- سیاسیه.

- دایره المعارفه بابا! این یکی دیگه جای بحث نداره.

- مؤلفش زنده است؟

- آقای دکتر!

نام رادی بزرگ بر می گرداندت به سمت صدا: «من رادی بزرگ رو از دست دادم.»

آن که می گوید، حمیده بانوی عنقای سیاهپوش است. کنارش زانو می زنی. دست های سردش را در دست می گیری و زار می زنی. اشک های گرمش می چکند پشت دستت: «به من می گن گریه نکن. می گن شأن رادی رو حفظ کن. می خوام، ولی نمی شه. آخه من رادی بزرگ رو از دست دادم. رادی تتاثر ایران رو. تتاثر بدون رادی مرد. قبول دارین رادی بزرگ ترین نمایشنامه نویس ایران بود؟ آره؟ مگه نه؟ چرا من نمی تونم

راهش ادامه بدم؟ من که این قدر خدمتش کردم. چرا من نباید گریه کنم؟»  
دست روی گونه‌های خیس‌اش می‌کشی: «گریه کنین خانم رادی.  
شان آقای رادی بیش‌تر از این حرف‌هاست. شان آقای رادی با گریه از  
بین نمی‌ره.»

گریه کن بانو جان. همه‌مون باید گریه کنیم. مگه ما چند تا رادی داشتیم.  
- ۴۲ سال خدمتش کردم. من زندگیم لای برگ برگ کتابش به  
یادگار گذاشتم. من کنار رادی شکوه به دست آوردم. چشم آریا جان. چشم.  
گریه نمی‌کنم. شان بابات رو حفظ می‌کنم.  
- بذارین گریه کنه.

- نه، برای مامان خوب نیست.

- بذارین عزاداری کنه.

آریا قرص ریز سبز رنگ را به دهان مادرش می‌گذارد. حمیده بانو قرص  
را با زبان پس می‌زند: «خانم حاجی‌زاده، می‌خوان قرص بی‌غیرتی به من  
بدن. نمی‌دونن من بدون رادی نمی‌تونم زنده باشم. شما که می‌دونین بدون  
رادی نمی‌تونم. می‌تونم؟»

- بخورین خانم رادی. لازمه. شما برای آقای رادی همه کار کردین.

مگه خودتون ننوشته بودین همه یه روز به انتهای کوچه می‌رسن؟

- آره، آره، رادی به انتهای کوچه رسید. منم می‌خوام شونه به شونه‌ی  
رادی کوچه رو تا انتها برم. من بدون رادی نمی‌تونم.

- آرش و آریا چی؟ راستی...

- آرش داره می‌میره بچه م. دلش برا باباش تنگ شده.

- می‌دونین آقای رادی الان داره چه کار می‌کنه؟ یعنی اگه این‌جا بود

چه کار می‌کرد؟

- چه کار؟

- با شکوه‌ترین نمایشنامه‌ش می‌نوشت.
- شما می‌بینیش؟ کوش؟ به منم نشونش بدین. تو رو خدا. می‌خوام ببینمش. می‌خوام دستا ش ببوسم. می‌خوام پاش ببوسم.
- نفس‌ت بند می‌آید. دست‌های حمیده بانو را رها می‌کنی و از سالن کتابخانه می‌زنی بیرون. فکر می‌کنی شکوه یک عزانه به تاج گل‌های اهدایی است، نه به جمعیت حاضر و ماشین‌هایی که قطار قطار حرکت می‌کنند. بلکه به حضور زن عاشقی چون حمیده بانوست که سال‌های سال، دور از هیاهو، سایه‌ی مهرانش را در برگ برگ نمایشنامه‌های رادی پیچیده است.
- حسی از رضایت قاطی اندوه و سرگشتگی‌ات می‌شود. رضایت این که سالن کتابخانه‌ای با آغوش باز پذیرای عزاداران بزرگ مرد ادبیات نمایشی ایران شده است، و زنی عاشق چون حمیده بانو شکوه‌دار این عزاست. زنی که سال‌های دراز رادی بزرگ در کنارش خوش زیسته و زیبا مرده است. کتابخانه‌ای که برخلاف بسیاری از کتابخانه‌های دانشگاهی درش را بر روی یاران و آثار امثال رادی نبسته است.
- تلفن همراهت زنگ می‌زند. خبرنگار روزنامه‌ی اعتماد است: «کجایی خانم حاجی زاده؟»
- بیمارستان پارس.
- پس خبر شنیدین! مطلب می‌خوایم برا امروز.
- نمی‌تونم. هنوز داغم. داغ داغ. بذارین حادثه تهنشین بشه.
- حداقل یکی، دو خط همین جوری بگین. در حد یادگاری، خاطره‌ای، چیزی.
- خُب. عزای عمومی اعلام کنید! رادی مرده است!
- خانم حاجی زاده!
- فهمیدم. ننویس. من، ما اصلاً شهروند این مملکت به حساب نمی‌آییم.

بنویس از شمار دو چشم یک تن کم / و ز شمار خرد هزاران بیش.  
- لطفاً تکرار کنین.

- نه، نه، چیزی ننویسین. بهتون زنگ می‌زنم. این حرف رودکی‌یه. من  
باید حس خودم رو در مورد رادی بگم.

و حالا چهل روز گذشته و تو شک نداری ۱۰ قرن پیش رودکی نه فقط  
در رثای شهید بلخی، بلکه به پیش‌بینی مرگ رادی گفته است:

از شمار دو چشم یک تن کم  
و ز شمار خرد هزاران بیش

**Mehripublicatio.com**

## در بزنگاه‌های تاریخ

نوشتن درباره آقای شجریان سهل است و ممتنع. سهل، چون کافی است نگاهی هرچند گذرا به واکنش‌های عاطفی هوادارش در روزهای بیماری و درگذشت‌اش بیندازی، تا هوای کار دستات بیاید. ممتنع است، زیرا جز چند دیداری که با او داشتی، خاطره دیگری نداری. هرچند خاطره‌ها لزوماً، چهره به چهره شکل نمی‌گیرند. پس می‌توانی با یادآوری آن سال‌ها که تلویزیون پدیده‌ای نو بود، (البته نه درهر خانه و هر شهری) جعبه‌ای جادویی، که اگر از ساعت پنج عصر تا یازده شب می‌خکوبات نمی‌کرد، ساعت‌هایی از هفته حتماً گرفتاراش می‌شدی. لحظه‌هایی که می‌توانستی دل بسپاری به آواز زیبای «سیاوش»، «پریسا» و گاه «خاطره پروانه» همان تلویزیونی که شد قربانگاه موسیقی. نه تنها قربانگاه صدای زنان آوازخوان، بلکه چهره نوازندگان و تصویر سازهای‌شان. همان سازهایی که برای حمل‌شان از شهری به شهری باید دوندگی می‌کردی تا نامه‌ای مزین به مهر مبارک اداره فرهنگ و ارشاد را دریافت کنی. اندک اندک اما در برابر واکنش‌های اجتماعی و تمسخرهای جهانی، ناگزیز به گشودن روزنه‌ای شدند و برای بازگرداندن بخشی از مخاطبان‌شان در پی چاره برآمدند. این شد که صف‌های طویل برای دیدن کنسرت‌های موسیقی در برابر تالارها

تشکیل شد. همان صف‌هایی که تو هم برای دریافت بلیط و شنیدن صدای شجریان در سال‌های دور ساعت‌ها پشت نرده‌های تالار رودکی ایستادی. از طرفی پسندیدنی‌ها را بزرگان عرصه موسیقی، ادبیات و دوستداران نثار آقای شجریان کرده‌اند. از القاب قدسی و مینوی تا خسروی آواز و... پس تو چاره‌ای نداری جز اینکه از حس‌هایت برای نوشتن کمک بگیری. حس‌هایی که نمی‌توانند غیر واقعی باشند. دربرخورد با همین حس‌های درونی است که یاد کنسرت آقای شجریان در پارک ارم می‌افتی و خانم حقوقدانی که بیرون از سالن وقتی راجع به ارکستر اظهار نظری شنید با تعجب پرسید مگه ارکستری هم بود؟ با حیرت نگاهش کردی، چطور ممکن است کسی آن جمع چند نفره را روی سن ندیده باشد! پرسیدی: «دید نداشتین؟ ارکسترو ندیدین؟» طوری نگاهت کرد که انکار یا احساس نداری و یا از موسیقی سر در نمی‌آوری و پاسخ داد: «من آقای شجریان رو که می‌بینم کور می‌شم. همین که آقای شجریان خوند: سرو چمان من چرا میل چمان نمی‌کند؟ غش کردم.» دلت می‌خواست می‌توانستی با لبخند در جواب آن خانم بگویی، گرچه من شایستگی این جور غش کردن‌ها را ندارم. اما آدم‌ها را باواقعیت وجودی‌شان دوست دارم و باور می‌کنم؛ با نیک و بدشان. سال‌هاست از شنیدن صدای دلنشین آقای شجریان لذت برده‌ام. لذتی هنری! چه از شنیدن «قطعه سپیده» در سال هزارویسصد و پنجاه‌وشش با گروه **شیدا** که با درک ویژه‌ای از شرایط سیاسی، اجتماعی روانه‌ی بازار شد! چه گوش سپردن به تصنیف زیبای «بهاردلکش» که اجرای دقیق آقای شجریان با تاکیدها، کشش‌ها، سکوت‌های به‌موقع و تبادل حسی دوطرفه‌اش با آقای **لطفی** متمایزش کرد؛ از اجراهای دیگر این تصنیف «**درویش خان**». همین‌طور از **لحن** تغزلی آوازهای آلبوم «دلشدگان» یا شنیدن «ربنا» که شد خار چشم تنگ‌نظران. به دلیل آگاهی

شجریان از قرائت قرآن و تسلطش بر موسیقی سنتی ایران و آگاهی بر مقولاتی چون ریتم، ملودی و بافت که سبب شد چنین اجرایی ارائه کند — جدا از باور یا عدم باور — و توانست دست رد به سینه نوچه‌گان بزند تا چماق ممنوعیت بر سرش بکوبند. هرچند با هر ممنوعیتی محبوب‌ترش کردند. تا آنجا که تخم کینه پاشیده شد بردل کسانی که نتوانسته بودند به حق جا در دل مردم باز کنند. اما شجریان نه تنها با صدایی دلنشین، بلکه با تسلطش بر موسیقی سنتی ایران، با ممارستش در یادگیری، با فهم دقیق شعر، تشخیص فردی و اعتبار موسیقایی که به شعر فارسی داد و با درک دقیق بزنگاه‌های تاریخی و قرار گرفتن در کنار مردم، به جایگاه ویژه‌ای در موسیقی ایرانی دست یافت و در دل مردم ماندگار شد. طوری که پس از اجرای آهنگ «زبان آتش» مخاطبان خاصش به مخاطبان خاص و عام تبدیل شدند. گرچه این آهنگ در مقایسه با آثار ارکسترال قبلی آقای شجریان از تنظیم موسیقایی ویژه‌ای برخوردار نبود. اما ملودی جذاب، مضمون به‌روز شعر و همدلی با مردم و سوز صدایش جایگاهی تازه به او داد. جایگاهی که با ممنوعیت‌ها و پیشگیری از حضور و اشتیاق هوادارانش برای ادای احترام به پیکرش حتی مدد از کرونا هم راه به جایی نبرد و نشان داد، بدون پرداخت پول، غذا و امکانات حمل‌ونقل هم می‌توان در دل خلق چنان رخنه کرد که سد ممنوعیت‌ها را بشکنند و حسرت به دل رقیبان بنشانند. تا تفاوت محبوب واقعی را از محبوبیت‌های مناسبتی یا اربابی رادریابند.

این مطلب در ویژه نامه‌ای که روزنامه هنرمند به مناسبت درگذشت استاد محمدرضا شجریان منتشر کرد به چاپ رسیده است.

**Mehripublicatio.com**

## من در سکوت به پرویز شهریاری قول داده‌ام

دورادور می‌شناختمش. ذکر نیکی و مهربانیش را شنیده و در چاپخانه‌ی رامین پای صحبتش نشسته بودم.

حالا ۱۳۷۷/۷/۱۴ بود. سه‌شنبه شب. ذره‌ذره‌ی وجودم بوی خرابی جهانی را می‌داد که بر سرم‌آوار شده بود. بوی مرگ و ویرانی خاطره‌های کودکیم؛ همراه بوی گلاب توی سالن پخش می‌شد؛ دور می‌زد و می‌نشست روی عکس‌های دوقلوی پدر و پسر و تک بیت‌هایی که بر روی کاغذهای رنگی به دیوار زده بودند. بالای یکی از عکس‌ها با خطی خوش نوشته شده بود «کارون در من است امشب» صدای برجا مانده‌ی شاعر از بلندگو پخش می‌شد و روی سبدهای گل و نوارهای مشکی می‌نشست و شعر زیبای فروغ را به یاد می‌آورد «تنها صداست که می‌ماند» چند دختر و پسر جوان ظرف‌های حلوا را بین جمعیت می‌چرخاندند. یکی هم آن میان نایلون به دست انواع قرص‌های دیازپام، اگرازپام، کلرُدیاز... و... را توزیع می‌کرد و به هر کدام از اطرافیان به تناسب وضعیّت‌اش به تجویز خود هر مقدار که می‌خواست می‌خوراند. قرار بر این بود که آن شب هیچ‌کس گریه نکند. بیچاره پیرزن گوشه‌ی اتاق روی تخت چوبی افتاده بود و چند نفر مأمور خواب کردنش بودند. قرص‌های خواب‌آور چاره‌ساز نبود. صدای ناله‌های

ضعیف‌اش به گوش می‌رسید. چند دقیقه یک‌بار یکی از فرزندان یا نوه‌ها سراغش می‌رفت و می‌گفت: «مادر اگه گریه کنی از این‌جا می‌بریمت! یا امشب نباید گریه کنی؛ دارن شعرای حمیدُ می‌خونن. گوش کن!» بیچاره پیرزن می‌گفت: «چشم»

ولی چند دقیقه‌ی بعد باز صدای ناله‌اش می‌آمد: «آخه نمی‌شه. سر از جگرمُ ورداشته بود. حمید و کارون کوچولومُ قصابی کردن.»

مجری مرتب اعلام می‌کرد: «ما امشب در اینجا جمع شدیم تا با تبدیل فاجعه به عشق و اندوه به نیرو یاد حمید حاجی زاده را گرمی بداریم.» و شعر می‌خواند و کسی را پشت تریبون دعوت می‌کرد تا به مناسبت چیزی بخواند یا بگوید.

قرص‌های آرام‌بخش و صدای محکم مجری\* چندان هم کارساز نبود. چون گاه شنیده می‌شد که فالانی بیهوش شد و چند نفر آرام از میان جمع می‌گذشتند که فرد بیهوش‌شده را به اتاق بکشانند تا مبادا سکوت سالن به‌هم بخورد.

روی صندلی نشسته‌ام و در سکوت گریه می‌کنم و هر از گاه بی‌اراده مقابل جمعیتی که از برابرم رد می‌شوند و چیزی می‌گویند می‌ایستم و سر تکان می‌دهم و باز می‌نشینم. کسی سر در گوشم می‌گذارد و می‌گوید: «فرخنده، خواهش می‌کنم. خودت کنترل کن، یه امشبُ گریه نکن.»

و من بی‌آن که بدانم چه می‌کنم ناخن توی گوشت نسرین، مهین، شهناز... یا هر کسی که روی صندلی کنارم نشسته فرو می‌کنم و چنگ توی دل خودم می‌زنم. دلم می‌خواهد می‌توانستم به دوست نازنینی که با دیدن شیطنت‌های کوچکم باهمان طنز نیشدار همیشگی‌اش می‌گوید: «خانم حاجی زاده لطفاً برای مارگارت تاچر یه کلاس بذارین.»

می‌گفتم «نازنین می‌بینی وقتی حس‌هام خط‌خطی می‌شن شبیه

مارگارت تاچر که هیچ، شبیه خودمم نیستم.»

هیچ نمی‌گویم و جای آن فرق در سکوت گریستن و شیون کردن را می‌فهمم و دلم را کنار دل آن‌هایی که ناگهان زنگ خانه‌شان به صدا در آمده و کسی گفته است: «پدر، مادر، ما آمدیم تبریک و تسلیت بگوییم.» و آن‌ها دست‌روی دل‌های فروریخته‌شان گذاشته و در سکوت گریسته‌اند می‌گذارم و در سکوت گریه می‌کنم. همان‌طور که ابراهیم خلیل هنگام بردن اسماعیل به قربانگاه گریسته بود و خداوند صدای گریه در سکوتش را شنیده بود و همان شده بود که اسماعیل از قربانگاه به سلامت گذر کرده بود.

صدای مجری از قربانگاه اسماعیل بیرون می‌آورد: «استاد پرویز شهریاری...»

از قربانگاه اسماعیل آمده‌ام تا به یاد آورم که تو و کارون به سلامت از قربانگاه گذر نکردید و چهره‌ی آرام، منز و موقر مردی را بینم که آهسته از میان جمع می‌گذرد. پشت تریبون می‌ایستد و آرام و سنجیده سخن می‌گوید. از بین حرف‌هایش چندجمله در ذهنم نقش می‌بندد: «من از دوستداران، خصوصاً خانواده‌ی این دو عزیز تقاضا می‌کنم همین‌طور که امشب سعی کردند به جای مویه کردن یاد این عزیزان را گرامی بدارند به شیوه‌ی ایرانیان قدیم از این پس نیز سعی کنند روز مرگ و حادثه‌ی جانگداز این عزیزان را فراموش کرده و بعد از این تولد آن‌ها را جشن بگیرند.»

نمی‌دانم در صدا و کلمات استاد پرویز شهریاری چه چیزی نهفته است؛ صداقت، صمیمیت، راستی، همدلی یا... هر چه هست بی‌آن که چیزی بگویم در سکوت به او قول می‌دهم تا بعد از این، حداقل دو روز از سال (روز تولد حمید و کارون عزیز) را به پاس احترام به وارستگی روح او به همه‌ی تلخی‌ها بخندم.

شب ۱۳۷۷/۱۱/۱۰ (تولد حمید) میز اتاق پذیرایی پر می‌شود از گل‌های

سرخ و نرگس‌های شیراز که حمید دوست داشت. کیک، شمع سیاه و عکس حمید.

اعضای خانواده و تنی چند از فامیل. تارونی میان دست‌های چند تن و صدای موسیقی و سرانجام همه مویه می‌کنند. جز من که دور از جمعیت گوشه‌یی لبخند به لب نشسته‌ام و به قولی که در سکوت به پرویز شهریاری داده‌ام فکر می‌کنم و چند ماه بعد، در خانه شاعر بزرگ احمد شاملو در دهکده‌ی پردیس کرج نگاهم از چهره‌های مختلف می‌گذرد و روی موهای نقره‌یی و چهره‌ی آرام پرویز شهریاری می‌نشیند. از کنار صندلی‌های خالی می‌گذرم و توی مبل بغل دست او فرو می‌روم؛ لبخند می‌زنم و می‌گویم: «می‌خوام پیش شما بشینم»

زمستان ۱۳۷۸

## سرمایی درونی

مرگ تنها اتفاق نبود. اتفاق دیگر این بود که یک بار به اتفاق آرا رسیده بودیم و مفهوم مشترکی از زبان تک‌تک‌مان شنیده می‌شد: عمران آدم بود و حالا آدم عمران مرده بود و ما آدم کم داشتیم! و این آدم را کاشته بودیم در خاک قطعه‌ی هنرمندان بهشت زهرا و آمده بودیم و این آدم عمران تنهایی ما را تاب نیاورده، مثل همیشه از خودش عبور کرده بود، از شاعریش، طنزیش، از هر ایدئولوژی، جریان و جریان‌سازی، از مرزهای ادبی و به قول خودش بی‌ادبی عبور کرده، از خاک زده بود بیرون، تکثیر شده، آمده بود درون خانه، کنار خانواده‌ها مان نشسته بود و ما حلقه‌های اشک‌مان را در پیاله گرد کرده بودیم و عمران عطر گس لیمو چکانده بود توی اشک‌های مان و ما اشک‌ها مان را به یادش سر کشیده بودیم و در رویاهای مان صدای زنگ تلفن را شنیده بودیم و پشت بندش صدای او را که از آن طرف سیم می‌گفت: «سلام عرض شد.» و ما می‌گفتیم: «عمران دل‌مان برایت تنگ شده.» و او پاسخ می‌داد: «جاده دوطرفه است»

واقعیت اتفاق دیگری بود که چرت رویاهای مان را پاره کرد، و فهمیدیم که جاده به سمت مهربانی تو عمران از اینجا تا شماره ۱۴۲ قطعه‌ی هنرمندان بهشت زهرا، نه، تا آن سوی جهان و تا ابد به سوی تو یک‌طرفه

است و سکوت سینه‌ی ما از پشت هیچ گوشی تلفنی دیگر به نام تو صدا نمی‌شود. تو رفته‌ای. نمی‌آیی و هیچ نمی‌گویی و این بار تنهاییت چون خودت بزرگ شده. این قدر بزرگ که یادت می‌رود تنهای مان گذاشتی. سبکبال چون سبکبالی همیشگی‌یت روی دوش شاعران رفتی و بغضی شدی توی سینه‌ی تک‌تک مان و یادت رفت به قولی که داده بودی، همین بیست روز پیش بود که گفتیم: «مواظب باش نشکنی، توی چین.»  
گفتی: «شکستن توی کارمان نیست.»

گفتی ولی برنگشته همه‌مان را شکستی و ما همه شکل شکستن رها از «من»‌های گرفتار در خودمان باصدها حلقه‌ی اشک کنار تو روی خودمان تا شدیم و دوربین‌های عکاسی عکس‌مان را گرفتند و ما پیش چشم دوربین‌ها ژست‌های شاعری‌مان را فراموش کردیم و یادمان رفت تو هر چقدر نزدیک، جدا از ما و جدا از ادبیات به خانواده‌ای تعلق داری که از آن تواند، این قدر یادمان رفت که راه بر آخرین نگاه‌شان بستیم تا فریاد جگر خراش دخترت «آقای خبرنگار این بابای منه، می‌خوام ببینمش.» به یادمان آورد که دست‌های تهی ما پیکر نازنین عمران‌مان، پدر دختر عزیز دوست‌مان را چون سرو در عمق خاک کاشته‌اند.

ما به اتفاق شیون کردیم. سردمان شد. مورچه‌ها زیر پوست‌مان وول خوردند. موهای سرمان سیخ شد. سرمایی درونی لرزاندمان و کت خاکستری جادویی تو جا مانده بود.

جا مانده بود اما دست‌های مهربانت نبودند و اینجا **سندج، گرگان، سبزوار، آنکارا، آیدر، استانبول، کابادوکی** یا نبود. این جا بهشت زهرا بود و خنده را از لب‌های مان، از مجله‌های مان، از کتاب‌های مان پرانده بود.  
با این همه **عمران** یادم باشد به **یاشار**<sup>۱</sup> بگویم مواظب کت خاکستری

هجراتی / ۱۰۷

جادویات باشد. می‌دانم پشت آستر خاکستری آن کت دنیایی مهربانی  
ذخیره کرده‌ای.  
یادت به خیر باد فراموشکار ما.

۱۳ مهر ۱۳۸۵

**پانویس:**

۱- یاشار نام پسر زنده یاد عمران صلاحی است.

این مطلب در سایت‌های اینترنتی و شماره‌ی ۴۲ مجله‌ی بایا به چاپ رسیده است.

**Mehripublicatio.com**

## غزاله در حلقه‌ی تنگ نگاه

«بروز آشفته‌گی در هیچ خانه‌یی ناگهانی نیست»<sup>۱</sup> بروز تردید نیز در خواننده‌ی پی‌گیر آرام آرام شکل می‌گیرد. تردیدی نه از این دست که جنگل‌های جواهر ده نام زن سیاهپوشی را می‌دانند که بر درختی از درختان این جنگل، در یک روز زیبای اردیبهشتی در حلقه‌ی تنگ طناب تاب خورد. تردیدی از این دست که غزاله خالق اثری چون «خانه‌ی ادیسی‌ها»، «دومنظره»، «چهار راه»، «شب‌های تهران»، «بعد از تابستان»، «تالارها» و... است؛ اما جامعه‌ی ادبی با سکوت کُشدارش، با همه‌ی ابزار اطلاع‌رسانی بدش نمی‌آید نام او در آشفته‌بازار ادبی گم شود.

گم شود تا بعضی، نقدهای آماده‌شان را چون غذاهای هضم‌نشده بر کتاب‌های انتشار نیافته در آستین نگاه دارند تا همزمان با انتشار این آثار روانه‌ی روزنامه‌های متحدشان کنند.

غم نیست. این ندیدن‌ها ذره‌یی از ارزش ادبی غزاله نمی‌کاهد! هر چند تردید آرام آرام شکل می‌گیرد. اما عاقلان دانند که ادب‌داران معاصر همت‌شان را خرج کسانی می‌کنند که به کار آیند. غزاله نیست؛ به وقت بودن هم گفته بود: «چرا باید رفتاری مثل سوگلی‌های حرم برای خوش آیند داشت. نیرو مصرف دارد.»

همان‌گونه که غم نیست اگر محافل ادبی، هواداران و ستاینندگان بی‌اغماض خودشان را بستایند و جایزه‌های غیردولتی هم گوشه‌ی چشمی به غزاله نداشته باشند؛ چون هیچ کدام از این بازی‌ها ذره‌ای از ارج غزاله نمی‌کاهد؛ همان‌طور که جایزه دولتی<sup>۲</sup> ۲۰ سال داستان‌نویسی به رمان «خانه‌ی ادیسی‌ها» نیز نه از ارج غزاله کاست و نه به آن افزود؛ چون او فهمیده بود که در نه برپاشنه که بر گرد خود می‌چرخد و وحشت داشت از نسیان بدوی انسان و خود را از نسلی آرمان‌خواه می‌دانست که به رستگاری انسان اعتقاد داشتند و از نگاه‌های خالی از رویا و کابوس حیرت می‌کرد و مثل هر هنرمند جدی دیگر، در برابر کارش تعهد داشت. از همین‌رو اگر محقق گرامی حسن عابدینی او را نویسنده‌ی رویابین می‌داند که رویاهایش را می‌پروراند و زن‌های داستان‌هایش اغلب در تکرار توهّم در لاک تنهایی و انزوا می‌خزند و نمی‌بیند که شخصیت‌های زن خانه‌ی ادیسی‌ها با پرداخت و پیچیدگی بیش‌تر مرکز ثقل روایت‌اند و با حضور زنده، پویا، کنش‌مند و تاثیرگذار خود در روند رویدادها پیش می‌روند تا مادر باشند و معنای رمان. یا این که به چشم نمی‌آورد که غزاله به شخصیت‌های قصه‌اش و دنیای مخلوقش شفقتی از مهر مادرانه اهدا می‌کند تا خوانندگان، آدم‌های قصه‌هایش را دوست بدارند و یا همذات شخصیت‌هایش شوند و در نوشته‌های او دنیای خود را جستجو کنند.

از این گلایه‌ها که بگذریم خیلی‌ها روزی را که برای تشییع پیکرین نویسنده جمع شده بودند و در بهت و حیرت به چرایی مرگ نابهنگامش فکر می‌کردند به یاد دارند. هرچند در آن سال‌ها هنوز تکنولوژی پیش‌تاخته بود و رسانه‌ها هم خبر این مرگ خوشایندشان نبود، اما خبر پیچید. به سرعت برق. خانه‌ی غزاله پر شد از جمعیت. سیمین بهبهانی، رضا براهنی، محمد مختاری، محمد جعفر پوینده، عمو سپان (محمد علی سپانلو) و... و... اما

جمعیت در امامزاده طاهر چندان نبود. این را جامعه ادبی به یاد دارد. وصیت‌نامه‌ی غزاله را نیز، با این شروع: آقای دکتر براهنی و آقای گلشیری و آقای کوشان عزیز رسیدگی به نوشته‌های ناتمام را به شما عزیزان واگذار می‌کنم. ساعت ۱/۵ است، خسته‌ام. باید بروم، لطف کنید نگذارید گم‌و‌گور شوند و در صورت امکان چاپ‌شان کنید. نمی‌گویم بسوزانید از هیچ کس متنفر نیستم برای دوست‌داشتن نوشته‌ام. و...

این که آثار چاپ نشده‌ی غزاله سامان نگرفت، دلالتش کما بیش بر کسی پوشیده نیست. اما این تردید آرام آرام می‌نشیند گوشه‌ی ذهن هر خواننده‌ی پیگیری که چرا آثار چاپ‌شده‌ی غزاله نادیده گرفته شد؛ به‌ویژه که ما اصولاً بعد از مرگ بزرگان‌مان را کشف می‌کنیم. از این‌رو صحبت‌های کلی از این دست «غزاله متعلق به نسل چندم داستان‌نویسی بود. تخیلی قوی و زبانی رنگین و با طراوت داشت؛ یا انسان آزاده‌ای بود» ربطی به نگاه جدی و ادبی به آثار غزاله ندارد (خواه این نگاه مثبت باشد یا منفی) چرا که جز چند نقد، آن هم به سفارش فرد یا نشریه‌ای راجع به آثار غزاله چیزی نوشته نشده، یا آنچه نوشته شده در مقایسه با جنجال و هیاهوهای بسیاری، که معمولاً برای هیچ برپا می‌شود به حساب نمی‌آید. آن هم در جامعه‌یی که خیلی‌ها خودشان را نقاد ادبی می‌دانند؛ اینجاست که تردیدهای ذهن خواننده به سؤال‌هایی از این دست تبدیل می‌شود. آیا آثار غزاله تاوان استقلال‌طلبی خالق‌شان را پس دادند؟ منظور از استقلال تنها وابستگی‌های دولتی نیست. چون وابستگی به ایدئولوژی‌های مسلط و جریان‌ها و محفل‌های ادبی را به هیچ عنوان نمی‌توان دست‌کم گرفت؛ هرچند به قول زنده یاد محمد مختاری شک نیست که غزاله تا بن استخوان به آرمان‌هایش وفادار بود. ولی او به آرمان‌هایش وفادار بود نه به فرمان ایدئولوژی.

تردید اما وقتی جدی می‌شود که آقای براهنی هم که اگر نگوییم همیشه ولی در بیش‌ترین لحظه‌های عمر وفاداریش به ادبیات را نشان داده و پیوسته از نگاه‌های ایدئولوژیک به ادبیات انتقاد کرده و تاوان این انتقاد را پس داده و می‌دهد، در برابر آثار غزاله سکوت می‌کند آیا او نیز در بررسی آثار غزاله خود گرفتار این مصیبت شده؟ چون کسانی که آن روز اردیبهشتی، آفتاب تابان و جمعیت قلیل امامزاده طاهر را به یاد دارند؛ روزی که غزاله پای خیلی از نویسندگان را برای نخستین بار به امامزاده طاهر کرج باز کرد تا در آینده‌یی نه چندان دور نویسندگان، آزاداندیشان و فرهنگ‌دوستان بسیاری از جاهای دور و نزدیک در روزهای مختلفی از سال فاصله‌ی محل سکونت‌شان تا امامزاده طاهر را طی کنند. چهره بی‌تاب و مضطرب براهنی را به یاد می‌آورند، و لحظه‌یی که گور کن سه‌بار فریاد زد «یه مرد محرم بیا صورتش باز کنه» همه بهم نگاه کردند لابد پی‌محرمی می‌کشتند. ناگهان براهنی بر آستانه‌ی گور ظاهر شد «منم!»

براهنی پارچه‌ی سفید را از روی صورت غزاله کنار زد با دقت به صورتش نگاه کرد و کمی بعد با صدای بغض‌آلودی که به سختی شنیده می‌شد متن و شعر حسی‌اش را در رثای او خواند «ای خاک عروس ادبی ما را بپذیر. ولی‌ای مرگ، لحظه‌ای او را در آغوش آن درخت سرسبز مازندران نگاه‌دار، لحظه‌ای او را نیز، تا این سفارش آخرین را بگویم که از میان ما چه کسی را با حلقه‌ی تنگت به تاراج برده‌ای!...

راستی چرا براهنی که او را مادر کلمات، نادره‌ی دوران خطاب کرد و معتقد بود غزاله مدام معاصر روایت‌هایش می‌ماند و برمی‌گردد به سوی روایت‌های چاپ شده و چاپ نشده‌اش تا امروز در مورد آثار غزاله سکوت کرده است.

بگذریم و بگذاریم زمان قضاوت کند. بی‌شک تاریخ ادبی نام غزاله را

به خاطر خواهد داشت؛ همانگونه که درختی از درختان زیبا کنار نام زن زیبای سیاهپوشی را تکرار خواهد کرد که در ۱۸ اردیبهشت ۱۳۷۳ بر آن تاب خورد.

شهریور ۱۳۹۱

#### پانویس‌ها:

- ۱- شروع رمان «خانه‌ی ادیسی‌ها»
- ۲- این جایزه ۳ سال بعد از مرگ غزاله به رمان «خانه‌ی ادیسی‌ها» داده شد.

#### توضیحات:

جایزه‌ی ادبی گردون در سال ۱۳۷۳ به داستان «جزیره» از کتاب «چهار راه» تعلق گرفت.

این مطلب در شماره‌ی ۶ اندیشه‌ی آزاد (خبرنامه‌ی کانون نویسندگان ایران) به چاپ رسیده است.

**Mehripublicatio.com**

## درسوگاش به احترام بایستیم!

از استقلال دم می‌زنیم؛ اما تا جایی که تیغ مان ببرد، تلاش می‌کنیم آدم‌ها را از موجودیت فردی‌شان، جدا کرده و زیر چتر گروهی، محفلی، قومی، قبیله‌ای، سازمانی و اگر هم نشد شخص دیگری قرار دهیم!

**پوران فرخزاد** نویسنده، پژوهشگر، شاعر، روزنامه‌نگار، مترجم و عضو **کانون نویسندگان ایران** درگذشت. اما بسیاری از پایگاه‌های خبری با عناوینی از این دست اعلام خبر کردند. خواهر کوچک فروغ فرخزاد درگذشت- یا -پوران فرخزاد، خواهر فروغ درگذشت- کسانی هم که به نویسندگی و پژوهشگری اشاره کردند در تکه‌های ظاهراً برای شناخته‌شدن او سرانجام به خواهریش با فروغ اشاره کردند.

در این که فروغ شاعر برجسته‌ای بود (به ویژه در ۲ مجموعه‌ی «تولد دیگر» و «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد») و انسانی متمدن و متفاوت به زمانه‌ی خویش شک نیست!

و این که جوانمرگی جگرسوزی می‌آورد و حقانیتی خاص می‌آفریند مناسب فطرت انسان بماند!

اما فراموش نکنیم که پوران فرخزاد با برجا گذاشتن آثار ماندگاری چون «دانشنامه‌ی زنان فرهنگ‌ساز ایران و جهان»، «نیمه‌های ناتمام»،

«کارنمای زنان کارای ایران»، «اوهام سرخ شقایق»، «چنگ مشوش»، «خانه‌ی کاغذی»، «مهره مهر»، «مسیح مادر»، «زنان همیشه» و آثار بسیار دیگر...

و با رفتاری انسانی، استقلال، وسعت نظر و روی و سفرهای گشاده به هر بهانه میزبان شاعران، نویسندگان، جوانان و اهالی فرهنگ بود. و مهم‌تر از همه این‌ها با آزادگی و صبوری تحسین‌آمیزش حضوری مستقل داشت. صبوری که همه را به تعجب وامی‌داشت که چگونه می‌شود این همه داغ عزیز را تاب آورد و ایستاد.

مگر نه این که صبوری را هم حد و حصری هست. حد و حصری هست؛ اما پوران فرخزاد با صبوری همواره یاد فروغ و شعله‌ی قتل غیر انسانی فریدون را تا آخرین سال حیاتش فروزان نگه داشت. هر چند از فریدون که حرف می‌زد همین‌طور که سعی می‌کرد چشم‌های خیس‌اش را زیر دست‌هایش پنهان کند می‌گفت: «مرگ فرق می‌کنه، بعضی از مرگ‌ها هولناکه»

او نه تنها یاد فروغ و فریدون را که یاد پدر، مهران، همسر مهران، شهین و... و زنده نگاه داشته بود.

یاد سرگردانی نگاه‌های مادر را هم روی دیوارهایی که عکس زندگی را قاب گرفته بودند.

قاب گرفته بود تا پوران فراموش نکند و پاس‌دار خاطر و حضورشان بر جریده‌ی هستی باشد و خود به الگویی تبدیل شود برای داغ‌دیدگان دیگر تا بیاموزند که می‌توان فراموش نکرد و موثر زیست.

پس بی‌انتساب نامش به کسی به احترامش بایستیم؛ یادش مانا!

## و من بسیار دلتنگم

**کیواندخت کیوانی** نویسنده، مترجم، کتابدار و انسانِ شریف آرام زیست و آرام رفت.

چنان آرام که من گرفتار ۹ ماه پس از رفتنِش نبودنش را شیون کردم. اولین کتاب منتشر شده‌ی کیوانی «جوانی» نام دارد که در سال ۱۳۳۰ منتشر شد. از او بعدها ترجمه «تاریخ ادبیات عرب»/نوشته‌ی رینولد نیکلسون و کتاب‌های «جاده‌های ناهموار»، «یادداشت‌های ناتمام»، «شکوفه‌ها را کندم» زندگی‌نامه‌های «گراهام بل»، «ماری کوری»، «آلبرت آاینشتین»، «آلفرد نوبل»، «لویی پاستور»، «برادران رایت» و... منتشر شد؛ اما برای انتشار کتاب «گذر از سطح آب» تلاش ۲۰ ساله‌اش راه به جایی نبرد. او نتوانست از شیوه‌ی مسالمت جویانه‌اش برای غلبه بر عاملان سانسور و اجازه‌ی انتشار کتابش کمک بگیرد.

کتاب «گذر از سطح آب» خاطرات راوی- کتابداری‌ست که دوربین به دست با دقت و استقلال فکری، بدون گرایش به هیچ سمت‌وسویی جزءبه‌جزء ماجراها، درگیری‌ها، و اتفاق‌های رخ داده‌ی روزهای آخر حکومت پهلوی و چند سال بعدِ دانشگاه تهران را گزارش می‌دهد. اوروایت‌اش را چون مسافری دوربین به دست با تصاویری بکر و واقعی بیان می‌کند.

تصاویری که گاه زیرنویس آن‌ها بخش یا خطی مرتبط از کتابی است که کتابدار- نویسنده مشغول خواندن آن است.

روایتی که نویسنده همه وقایع را پایه‌پای خواندن و نوشتن پیش می‌برد و چشمی مادرانه و دلواپس به جوانان درگیر ماجرا دارد و چشمی به بلبلان عاشقی که بر سقف کولر آبی اتاقش (سالن مرجع کتابخانه‌ی دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران) لانه ساخته‌اند.

کیواندخت کیوانی عمری را لابلای قفسه‌های کتابخانه داشکده ادبیات سپری کرد و روح مهربانش را در اوراق کتاب‌های مرجع این کتابخانه به یادگار گذاشت و به گفته خودش از نخستین روزی که پا به اتاق مرجع این کتابخانه گذاشت؛ کتابخانه‌ای را که جای مهریه‌ی مرسوم پای سفره‌ی عقد درخواست کرده بود به همسرش بخشید. چون مطالعه کتاب‌ها استغنای روحی او را کفایت می‌کرد.

جامعه‌ی ادبی و فرهنگی ایران او را که چون استادی راهنما دانش و اطلاعات خود را بی‌دریغ به هر جوینده‌ای ارائه می‌کرد و پیشه‌اش مهربانی بود فراموش نخواهد کرد.  
و من بسیار دلتنگم.

۱۹ مرداد ۱۳۹۴

## کشتگان عشق\*

شیشه را زیر بینی مادر، درست زیر بینی اش می گیری. نگاه می داری و بعد با دقت دستت را کمی پایین می آوری و بین لبهایش گلاب می ریزی. دهانش که بسته است قطره ها از خط دهانش رد می شود و پخش می شود توی گودی کلمات و آرام آرام از اطراف سنگ سرازیر می شود. باد بوی گلاب را پخش می کند. شاخه ها تکان می خورند. صدای مردی از بلندگوی دستی پخش می شود: «همسری وفادار.» خنده ات می گیرد. همه ی همسران بعد از مرگ وفادار می شوند. حتی آن ها که در طول حیات بارها و بارها همسرانشان گلایه ی بی وفایی آن ها را به قوم و خویش و در و همسایه و گاه دادگاه حمایت خانواده برده اند و صدای مرد دیگری بغض آلود از زاویه ی دیگر شنیده می شود: «مادری مهربان.» و جمعیت حلقه زده ی دور مرد شیون می کنند: «مادر.» یکی از همین مردها چندی قبل سر قبر مادرت نیز با همین بغض صدا و لحن مهربان گفته بود: «آن کس که مرا همدم تنهایی بود، مادر بود.» و تو که اسباب گریه ات جمع بود و در انتظار بهانه، پاکوبیدی، اشک ریختی و بغل دستی ات لبخند تلخی رو به مرد زد و گفت: «کارشون خوب بلدن.»

و حالا ۱۸ ماه بعد از مرگ مادر و روزهای سیاه پاییز ۱۳۷۷ و قتل های

عزیزانت این گوشه‌ی تهران ایستاده‌ای و می‌بینی برای خود شهری است پر از گل و گیاه و روشنایی و زیبایی و هیچ شباهتی به قبرستان سرد و خشک و وهم‌آلود کودکی تو ندارد. قبرستانی که تنها جلوه‌اش اتاقک کوچک قبر **آسید معصوم** بود و میله‌های سبزرنگ و شال سبز درون اتاقک. این‌جا شکل دیگری از زندگی است و طوری زندگی جریان دارد که فکر می‌کنی مرده‌ها از قبر بیرون آمده‌اند و هرکدام به کار خویش مشغول‌اند و همین می‌شود که مادر را می‌بینی که برمی‌خیزد از دسته گل گوشه‌ی قبرش غنچه‌ی مریم می‌چیند. بو می‌کند و نگاهش را می‌دوزد توی صورتت. بی‌آنکه اشاره کند یا ابرو بپراند، می‌دانی منظورش این است که به دیگران هم باید تعارف کنی. برمی‌خیزی شاخه‌ی مریم را از دسته گل بیرون می‌کشی. غنچه‌هایش را جدا می‌کنی. می‌ریزی توی پر روسریت و گلاب به دست قبرهای اطراف قبر مادرت را دور می‌زنی. انگار این اولین بار است که دور و اطراف مادر را می‌بینی. توی ماه‌های داغدیدگی عادت کرده‌ای از ماشین پیاده شوی، دنبال کسی که تو را رسانده راه بیفتی تا کنار قبر مادرت بنشینی. حرف بزنی، اشک بریزی و بعد کسی بلندت کند، بگوید: «بس است.» تو راه بیفتی و تنها چیزی را که از این قطعه و شهرستان **بهشت‌زهرا** دیده باشی قبر **گل‌بهار سیاهی** باشد. بالای سر مادرت، قبری که از همان اول که سنگ سیاه ساده رویش را پوشانده بود تا امروز که سنگ مرمر سفید، تو آن را به عنوان نشانی قبر مادر به خاطر سپرده، و فکر کرده‌ای اگر روزی قبر مادرت را گم کنی نشانی قبر گل‌بهار سیاهی را به هرکس بدهی دستت را می‌گیرد و راست می‌آورد سر قبر مادرت. چرا که «بهار» و «سیاهی» آن هم «گل‌بهار» و «سیاهی» هیچ مناسبتی با هم ندارند. پس لابد همه‌ی مردگان و زندگان ساکن بهشت‌زهرا ی تهران نشانی قبر متناقضی را که بهاران و سیاهی را با هم دارد می‌دانند.

بالای قبر گل بهار می ایستی. دلت می خواهد روی قبر گل بهار نیز مثل قبر مادرت عکسی کنده شده بود تا مجبور نباشی طرحی از گل و شکوفه برای بهاران توی ذهنت بکشی و ندانی سیاهی را چطور و کجای صورتش بنشانی. ذهنت بین بهاران و سیاهی سرگردان است که صدایی می گوید: (انگار جا خوش کردی؟!)

راه می افتی و به همراهانت می گویی: «بریم قطعه هنرمندان؟» چند دقیقه بعد از بغل آرامگاه های شاخص خانوادگی می گذری و وارد فضایی پر گل و گیاه، با سنگ های یک شکل، بلند و مرمر ساده می شوی. روی نیمکت بغل دیوار، زن های بچه بغل را می بینی که نشسته اند و جمعیتی را که انگار به تماشای تابلوهای نقاشی موزه ای رفته اند. اولین سنگی که می بینی قبر **مهین دخت صدیقیان** است. استاد دانشگاه، پژوهشگر، محقق و کنارش سنگی که روی آن نوشته **امیر ابراهیم زال زاده**، بقیه اش را از حافظه ات می خوانی، بی آنکه به سنگ نگاه کنی. همه آنچه را روی سنگ نوشته شده و چیزهایی که نوشته نشده. تولد اسفند ۱۳۲۵ قتل اسفند ۱۳۷۵، تعداد ضربه های چاقو ۱۵ ضربه، می خوانی تا می رسی به آخرین خط نگاشته شده بر سنگ «متبرک باد نام تو»

چند سنگ بالاتر زنی سیاه پوش با چادری سیاه کنار سنگی نشسته و صدای موسیقی محزونی از ضبط بغل دستش پخش می شود. روی قبر و اطراف آن با گلابرگ های گل آراسته شده، قابی از گلابرگ عکس روی قبر را دربر گرفته، داخل قلب درشت گلابرگی پایین قبر پر از دانه های ارزن است حتماً برای پرندگان عشق. نام صاحب قبر را می خوانی: **علی سنجری**، بنیان گذار اولین نشریه گل و گیاه در ایران. کنار علی سنجری چهره ای آشنا و معصوم به چشمت می خورد. زیر عکس نوشته «**مجید شریف**، نویسنده، مترجم، متفکر اجتماعی از نوادگان **آیت الله العظمی ملا حبیب**»

پاییز سیاه و ننگین ۱۳۷۷ را به یاد می‌آوری و چهره‌ی پلید قاتلان  
 قتل‌های زنجیره‌ای را و هم‌زمانی مرگ حمید مصدق، شاعر، حقوقدان و  
 مدافع حقوق نویسندگان را، که مرگش تحت‌الشعاع مرگ هولناک شاعران  
 و نویسندگان و متفکران پاییز ۱۳۷۷ قرار گرفت. چهره‌ی آبی مصدق از  
 میان خطوط منظومه، آبی، سیاه، خاکستری جدا می‌شود. پیش چشمت  
 می‌نشیند و روی قبرش می‌خوانی:

از ما که در تمام شب عمر  
 در جستجوی نور سحر پرسه می‌زنیم  
 از ما به مهربانی یاد آرید

اینجا فضایی کوچک از شهرستان بهشت‌زها است که جمعی از  
 هنرمندان کشور را دربر گرفته و پر از چهره‌ها و نام‌های آشنایی است  
 که از کنارشان به راحتی نمی‌توان گذشت، مثلاً همین دست راست حمید  
 مصدق، علی اطهری کرمانی است که روی قبرش نوشته:

بعد مرگ من بگویند آنکه بر دوشم نهد  
 در مزار کشتگان عشق بسپارد مرا

زیر لب زمزمه می‌کنی: در مزار کشتگان عشق بسپارد مرا، کشتگان  
 عشق، کشتگان عشق، کشتگان... و راه می‌افتی.

قطعه هنرمندان را رد می‌کنی و چند قدم بعد دست راست جاده قطعه‌ای  
 از کویر خشک و بی‌آب و گیاه را می‌بینی که دور تا دورش حصار کشیده‌اند.  
 تعجب می‌کنی. آیا این قطعه از کویر با تمهیدی خاص خودش را رسانده به  
 فضای سبز و خرم شهرستان بهشت‌زها؟ عده‌ای تکه‌ای از کویر را برداشته  
 و داخل فضای بهشت‌زها جا داده‌اند؟ یا کسانی به تعمّد این قطعه را به  
 کویر تبدیل کرده‌اند؟! شباهتی به هیچ کدام از قطعه‌های بهشت‌زها ندارد.

نشانی از گل و گیاه، چراغ و مهربانی نیست!

تنها بته‌های خشکیده‌ی سال‌ها و چند درخت نیمه‌جان در آرزوی آب.  
(که لابد آخرین روزیِ جان بی‌رمقشان باران زمستان بوده.) گویی دستی هر  
روز به جای آب اینجا شن پاشی کرده. بهت‌زده خودت را آن طرف خیابان به  
کارمند نارنجی‌پوش شهرداری می‌رسانی: «ببخشید آقا، اینجا کجاست؟»

«نمی‌دونم آبجی.»

«مگه شما کارمند اینجا نیستین؟»

«هستیم، ولی نمی‌دونیم.»

به دو تابلوی انتهای قطعه اشاره می‌کند: «شاید اونجا نوشته باش.»  
به طرف تابلوها راه می‌افتی دعا‌هایی برای آموزش و ذکر نام  
دو زن وقف‌کننده. از پلکان سنگی شکسته بالا می‌روی. از روی دیوار  
پایین می‌پری. از کنار قبرهای محقر، محزون و مخفی نگاه داشته شده  
می‌گذری. به تاریخ سنگ‌ها، نام اشخاص و سن آن‌ها توجه می‌کنی.  
همه‌ی سنگ‌ها تاریخ ۱۳۵۱ را بر خود دارند. حتی آن‌ها که شکسته‌اند،  
وقتی شکسته‌هایشان را جمع می‌کنی و کنار هم می‌چینی تاریخ ۱۳۵۱  
را نشان می‌دهد و سن صاحبان آن‌ها جوانی و میانسالی را. تعداد زن‌ها  
کم نیست. به قبری می‌رسی که رویش را سیمان کشیده‌اند (حتماً مسئول  
قبرستان ترسیده از قبر بپرد بیرون و یقه‌اش را بگیرد) و کسی با انگشت،  
چوب، یا چیزی برنده نام صاحب قبر سیمانی را رویش نوشته، احتمالاً به  
هوای این که گمش نکند یا بعداً چاره‌ای بیندیشد. شن گودی کلمات را پر  
کرده. طوری که اگر گلاب بریزی توی گودی کلمات گیر نمی‌کند، می‌رود  
به خورد شن‌های تشنه. کنار قبر سیمان شده کسی با رنگ مشکی دور قبر  
دیگری را قاب گرفته و چهار گل سیاه چهار گوشه‌ی قبر نشاند و روی  
سینه‌اش شعری و بعد نام و تاریخ ۱۳۵۱ را.

تک و توک قبرهایی پیدا می‌شوند که ظاهری کمی آراسته‌تر دارند و روی چنڈتا از آن‌ها عکس‌هایی با لباس نظامی دیده می‌شود. زیر عکس‌ها نوشته سرگرد شهید... سروان شهید... و شهادت سال ۱۳۵۱ به دست رژیم پهلوی. روی قبری هم نوشته‌اند وفات ۱۳۵۱ هنگام بازگشت از زیارت قبر امام رضا (ع).

ساعت‌ها، تو، همسر و برادرت از قبری به قبر دیگر سرک می‌کشید و گاه خم می‌شوید، سنگ‌های شکسته را کنار هم می‌گذارید تا تاریخ ۱۳۵۱ مشخص شود. شک ندارید که تاریخ مرگ آن‌ها از آن زمان ستم‌شاهی یا به بیان امروز دوره‌ی طاغوت است. اما خودتان هم نمی‌دانید دنبال چه می‌گردید؟ شاید چون دوران کودکی که اطراف خرابه‌های قبرستان روستایتان دنبال گنج می‌گشتید حالا هم بی‌آنکه بدانید دنبال گنج می‌گردید. با صدایی که می‌گوید: «بیا، ببین.» سنگ‌های شکسته را کنار قبر می‌گذاری و می‌روی. صدا مرتب می‌گوید: «بیا.» طوری می‌گوید که انگار گنجی قیمتی کشف کرده.

همین‌طور که می‌روی به تاریخ روی قبرها نگاه می‌کنی. ۱۳۵۱ تمام می‌شود و ۱۳۵۲ شروع. به همراهانت که می‌رسی، می‌بینی یکی روی قبر را پف می‌کند و دیگری آخرین قطعه‌ی سنگ را آرام روی قبر می‌گذارد. کنارشان که می‌ایستی با نگاه و انگشت به نام بالای قبر اشاره می‌کنند.

آرامگاه شادروان

شهید راه حق

کرامت دانشیان

فرزند پرویز

۲۷ ساله

وفات ۱۳۵۲/۱۱/۲۹

موهای دست سیخ می‌شود. چهره‌ی معصوم دانشیان بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود و بی‌اعتنا می‌ایستد رو به روی قاضی نمایشی رژیم ستم‌شاهی. کنار قبر زانو می‌زنی. دستت را می‌کشی روی سنگ‌های شکسته و در خیال صورت مهربان دانشیان را نوازش می‌کنی و می‌گویی: «بهاران خجسته باد!» برادرت به بالای قبر دانشیان اشاره می‌کند و می‌گوید: «اینم، گل سرخی.» نگاهت می‌چرخد طرف سنگ زرد و سبز بالای سر دانشیان.

شادروان شهید

خسرو گل‌سرخ

شاعر و نویسنده خلق ایران

تولد دوم بهمن یک‌هزار و سیصد و بیست و دو  
 شهادت بیست و نهم بهمن یک‌هزار و سیصد و پنجاه و دو  
 شناسنامه من جز عشق به مردم چیز دیگری نیست  
 من خونم را به توده‌های گرسنه و پا برهنه تقدیم می‌کنم  
 خون ما پیرهن کارگران  
 خون ما پیرهن دهقانان  
 خون ما پیرهن سربازان  
 خون ما پرچم خاک ماست

شیشه خالی گلاب داخل کیفت را بیرون می‌کشی. نگاهش می‌کنی و می‌گویی: «شکستن دارد.» و با حسرت به پره‌های بی‌مریم روسریت نگاه می‌کنی. دستت را دراز می‌کنی و مشتت از ارز از میان قلب گل‌آذین قبر علی سنجری بر می‌داری و می‌پاشی روی قبرهای داخل حصار تا کبوتران بر شانه‌های نازنین قهرمانان ملت بنشینند و دانه بخورند. بر می‌خیزی و می‌گویی: «مزار کشتگان عشق» و صدای همسرت را می‌شنوی که می‌گوید: «یعنی این‌ها خانواده‌ام ندارند.» می‌گویی: «چرا،

خانواده‌ای به بزرگی ملت ایران.» ملتی که بی‌شک خوب می‌داند که در آن روزهای سیاه که خیلی‌ها در لانه خزیده یا چون کبک سر در بال خود فرو برده بودند و حتی هنگام صحبت با خردترین نوکران دربار از پشت تلفن، خبردار ایستاده و پا می‌چسباندند «گل سرخی»‌ها و «دانشیان»‌ها این فرزندان آب و آفتاب و روشنایی که در تمام شب در جستجوی نور سحر پرسه می‌زدند تمام عظمت، زرق و برق دربار، دوربین تلویزیون، قاضیان و... را به سخره گرفتند و فریاد عدالت‌خواهی سر دادند و از همان لحظه در حافظه‌ی هم‌نسلان خود و نسل‌های آینده به قهرمانان اساطیری تبدیل شدند و امروز که ۲۸ سال از سال ۱۳۵۱ و ۲۷ سال از سال ۱۳۵۲ می‌گذرد. گرچه دیگر استخوان‌های خفتگان این حصار پوسیده است، خفتگانی که در زمان حیات نیز در قید ظاهر زیبا نبودند، اما برای من به عنوان بیننده این سؤال بی‌پاسخ می‌ماند که مسئول این دهان کجی به زیبایی، سرسبزی، انسانیت و عدالت‌خواهی کیست؟ سازمان بهشت‌زهره، شهرداری تهران که زیباسازی شهر تهران را از افتخارات خود می‌داند؟ یا...؟

و همین است که می‌خواهم خطاب به خاتمی نویسنده، تأکید می‌کنم خاتمی نویسنده، فریاد بزمن جناب آقای خاتمی، رئیس جمهور منتخب ملت ایران از آنجا که در برنامه‌ی کارتان بازدید از مناطق مختلف ایران قرار دارد چنانچه روزی قصد بازدید از کویرهای ایران را کردید، تقاضا می‌کنم برای صرفه‌جویی در وقت به قطعه‌ی جدا شده از بهشت‌زهرای تهران سر بزنید. تا هم در وقت و هزینه صرفه‌جویی کرده باشید و هم صواب زیارت اهل قبور نصیبتان شود و چنانچه در این سفر کوتاه آقای مهاجرانی وزیر محترم و مورد حمایت شاعران، نویسندگان و هنرمندان که به باورها و بنیادهای اساطیری نیز با احترام می‌نگرد همراهتان بود؛ با هم یاد آرید آخرین جمله خسرو گل‌سرخی نویسنده و شاعر مردمی را در برابر دوربین

نمایشی تلویزیون طاغوت: «من سوسیالیسم را از اسلام و عدالت‌خواهی را از علی آموختم.» و به یاد بهمن ۱۳۵۷ و بهمن‌های بعد از آن لحظه‌ای به خاطر کرامت دانشیان گوش به سرود: بهاران خجسته باد بدهید.  
هوا دلپذیر شد / گل از خاک بر دمید / پرستو به بازگشت /  
زد نغمه‌ی امید / بهاران خجسته باد / بهاران خجسته باد...

**Mehripublicatio.com**

## مادر معصومه خیلی مرده بود

سپید و شصت و پنج روز گذشت

معصومه دوید و دوید تا به برادرش رسید: «کاکا بدو مادرم در بیاریم.»

برادر با پای زخمی لنگید و لنگید تا به مادر رسید.

کنار مادر زانو زد. دست‌های ظریف و قشنگ‌اش را گذاشت روی

گونه‌ی مادر. چشم‌های سیاهش دو دو زد و نگاهش نشست روی پاهای

برادر. گونه‌هایش مهتابی‌تر شد. مادرش را تکان داد و گفت: «ماما، ماما،

پاشو کاکا زخمیه.»

مادر تکان نخورد. معصومه و برادرش خیلی سعی کردند. فایده نداشت.

مادر معصومه خیلی مرده بود. آن قدر مرده بود که بیدار کردنش محال بود.

مادر معصومه همین‌طور مرده ماند تا مردم برسند و ببرند توی گورهای

مشترک؛ بغل بستگان دفن‌اش کنند و سنگ بزرگی بگذارند روی سینه‌اش -

سنگ‌های بزرگ با تاریخ تولدهای متفاوت و تاریخ فوت‌های مشترک -

سپید و شصت و پنج روز گذشته بود. توی مکانی که به همت گروهی،

سامان گرفته و تعدادی از بچه‌های بم را سامان داده بود جمع شده بودیم.

بعضی‌ها شعر خواندند. یکی، دو نفر گزارشی از اوضاع شهر دادند و عده‌ای

کارهای انجام‌شده را به اطلاع رساندند.

حالا نوبت معصومه بود.

آمد. با لباسی که بوی تازگی می‌داد. آن قدر که انگار دستی ثانیه‌ای پیش برچسب‌اش را کنده و پوشانده بودش تن معصومه.

معصومه پشت میزی که جای تریبون در نظر گرفته بودند لرزید و گفت. گفت و گفت و گفت تا رسید به جایی که مادرش خیلی مرده بود.

سیزده ساله، سن معصومه، پشت میز ایستاده بودم. تا آن لحظه جز کلاس درس پیش هیچ جمعی حرف نزده بودم و حالا داشتم خاطره تلخ مرگ مادر را می‌گفتم. مرگ همسایه‌ها، مرگ هم کلاس‌ها، مرگ فامیل، مرگ کتاب‌های درسی‌ام، مرگ همه‌ی کلاس‌های مدرسه‌ام را، مرگ وسایل محقر خانه‌مان، مرگ همه‌ی نخل‌هایی که کنار مادرم روی زمین افتاده بودند؛ و مادرم نتوانسته بود مثل مریم به آن‌ها پناه ببرد و عیسی بزاید. مادرم مرده بود. خیلی خیلی مرده بود. مادر برادر زخمی و پدر آواره را برای من گذاشته بود و من کنار مهربانی زن‌هایی که برایم مادر شده بودند تاب آورده بودم ولی دلم برای شنیدن صدای مادر لک‌زده بود و همین بود که می‌لرزیدم؛ و خال مشکی گوشه‌ی لبم داشت توی لرزش چانه‌ام گم می‌شد. مثل کمک‌های عظیمی که به شهر من شده و گم شده بود.

خال گوشه‌ی لبم توی چین‌های پوست صورتم که می‌لرزید محو شده بود ولی نمی‌فهمیدم کمک‌های مردم جهان توی جیب‌های چه کسانی گم شده است. می‌فهمیدم چرا اشک توی چشم‌هایم می‌جوشد، ولی نمی‌دانستم چرا پس از یک سال هنوز هم ولایتی‌هایم سرپناه ندارند.

از تلویزیون شنیده بودم زلزله خشم و قهر طبیعت است. ولی اصلا نمی‌فهمیدم چرا خشم طبیعت یقه ما را گرفته؟

یقه ما که دامنش را رها نکرده بودیم و نوازشش می‌کردیم. از آقایی که توی تلویزیون بود شنیدم زلزله امتحان الهی است ولی آخرش نفهمیدم

توی این امتحان چه کسی رفوزه شد. آن‌هایی که عین خیال‌شان نبود که بچه‌های ولایت من از زور بدبختی و آوارگی تریاکی و الکلی شدند و فقر و فلاکت روی شهرمان سایه انداخت یا من و ما که می‌دانیم خرماهای مضافتی شهرمان توی ماه رمضان همه ضیافت‌ها را شیرین می‌کند.

خانم معلمی که از تهران آمده گفت: «ضیافت یعنی مهمانی باشکوه.» و من وقتی توی تلویزیون روی میزها ده جور غذای جورواجور دیدم فهمیدم ضیافت یعنی چی!

برادرم به ضیافت‌ها که نگاه می‌کند غر می‌زند: «همه‌شون وکیلا و وزیرا و مدیرا و معاونا و بالادستیان.»

ولی من به مادرم فکر می‌کنم که توی امتحان الهی خیلی مرده. مادر معصومه، مادر من، مادر بچه‌های بم خیلی مرده بود. مادر همه ما که آن‌جا جمع بودیم خیلی مرده بود.

معصومه حتما ساعت‌ها تمرین کرده بود تا فقط بلرزد و بی‌آن که اشک بریزد تعریف کند. ولی من تمرین نکرده بودم و همین شد که تا معصومه بغضش را قورت داد و گفت: «مادرش خیلی مرده بود» بغضم ترکید و صدای دوست شاعرم سیدعلی صالحی توی گوشم پیچید: «فرخنده، نه.» و صدای نازی اسکویی از پشت سر: «حواستُ جمع کن، این بچه‌ها... قبل از آن که بگوید: «لطفاً لبخند بزن.»

سرم رفت روی شانه‌ی سیاه پوشِ یکی از زن‌های بمی و زار زدم. گریه‌ام که تمام شد مثلِ پسر بچه‌ی خجلی که سرش را توی تلویزیون پایین انداخته بود و در پاسخ خبرنگار با خجالت می‌گفت: «من توی زلزله فقط پدرم از دست دادم، فقط پدرم.»

پسر طوری با شرم می‌گفت که انکار از دست‌دادنِ پدر کم مصیبتی است. یا او باعث مرگِ خانواده‌هایی است که همه از دست رفته‌اند.

خجالت می کشیدم اما نمی توانستم لبخند بزنم و بگویم: «آری، آری، زندگی زیباست»<sup>۱</sup> بلکه دلم می خواست بگویم: «نه، من مرگ هیچ عزیزی را باور نمی کنم»<sup>۲</sup>

و دلم نمی دانست چند ماه بعد قصه این غصه در زرنده به شکل و شیوه‌ای دیگر تکرار می شود. طوری که در برخی روستاهای آن حتی یک نفر زنده نخواهد ماند. بعد نوبتِ راور می رسد و جای جای دیگر و همچنان ما خوابیده ایم تا کوروش ها بیدار شوند.

۱۳۸۳

**پانویس ها:**

۱ و ۲- سیاوش کسرای

این مطلب در ویژه نامه «بم» در سال هزار و سیصد و هشتاد و سه در مجله «بایا» به چاپ رسیده است.

## کلمه را نتوانستم بخوانم!

هوایما از باند فرودگاه مهرآباد جدا می‌شود، ساعت ۴ صبح. چشم‌هایم را می‌بندم. در انتظار خواب، نمی‌گذارد. راه خوابم را می‌بندد. با چشم‌های بسته بی‌آن که به هشدارهای کلیشه‌یی مهماندار گوش دهم کمر بند را می‌بندم و محکم می‌نشینم بالای گورش. گوری که فکر می‌کنم شکلِ شکل خودش است. از روزی که برنامه‌ی سفرم قطعی شده بارها این راه را رفته و برگشته‌ام. این بار با واقعیتی نزدیک‌تر، گورستان پرلاشز را دور می‌زنم. شاخه‌یی نیلوفری کبود.

نه، هیچ خوشم نمی‌آید نیلوفر کبود از آن طرف جو به‌سوی کسی دراز کنم تا بعدها روی گلدان راغه جاودانه شوم. هرچند بارها از تصویر اثری و لکات‌اش لذت برده‌ام؛ اما می‌خواهم بالای گورش زانو بزنم. از همه مهم‌تر تکلیفم را با او یکسره کنم. دست‌خالی! نمی‌شود. دلم می‌خواهد دسته‌یی از گل‌های ریز و بنفش ختمی روستایم را روی گورش بگذارم تا فرق کند با گل‌های درشت و پررنگ و لعابِ قبرهای پرلاشز. ولی نه حالا فصل ختمی است و نه من دیگر آن دختر روستایی که تمام تابستان را برای خرید لوازم تحریر مدرسه‌اش گل ختمی می‌چید. فصل، فصلِ نرگس است؛ پس دسته‌ی نرگس روی گورش می‌گذارم و دنبال سنگ‌ریزه‌یی می‌گردم،

برای دق الباب، تا صدایم را بشنود و بگویم؛ صادق خان، این رسم کجاست که من ۲۴ سال، حالا فرض کن همه این ۲۴ سال نه، حداقل دو سوم این مدت را عاشقانه به حرفه‌ی مشغول بوده باشم و حالا که وقت دریافت گروه‌م شده باشد به خاطر ۱۵ امتیاز که می‌خواهند به نوشته‌هایم بدهند مدت‌ها دست، دست کنند و دست آخر هم کتاب‌ها را بفرستند برای معاون پژوهشی که تنها استاد ادبیات دانشگاهی است که من کتابدارش هستم. استاد هم ۱۵ امتیاز حواله‌ی ورقه‌ی امتیازهای ریزودرشت پرونده‌ام بکند، تا فریاد و امصیتا علم بعضی درآید که ۱۵ امتیاز حق صادق خان هدایت است و بس. صادق خان فکر نکنی من ناراحت این قضیه‌ام. اصلاً تمام امتیازهای من فدای یک تار موی تو. ولی خودت بگو تو حاضر بودی ۲۴ سال هر صبح ساعت ۶/۵ از منزل بزنی بیرون و تا ساعت ۴ بعدازظهر همه جور بازی را تحمل کنی و بعد شب‌ها بی‌خوابی بکشی تا چند جلد مثلاً کتاب به چاپ برسانی و آن‌وقت با هزار دنگ و فنگ ۱۵ امتیاز برایت در نظر بگیرند. ببین اصلاً تو سر از گور دربیاری، قدم رنجه کن یه توک پا بیا ایران، ۱۳ روز، فقط ۱۳ روز بیا تو اداره‌ی من و ۱۳ ساعت اجازه بده من کنارت بنشینم و به حرف‌هایت گوش بدهم تا من هرروز یکی از گروه‌هایم را بیندازم زیر پایت یا لااقل از همین توی گور دو کلام به این جماعت بگو که تو اگر دلت به این چیزها خوش بود که دنیا و متعلقاتش را نمی‌پیشیدی لای شیر گاز. به‌هرحال با همه این‌که دوستت دارم، می‌خواهم بدانی که تو ناخواسته نامم را آجر کردی. چه نانی، یعنی حداقل ماهی پنج، شش هزار تومان اضافه حقوق. البته به پول کشوری که تو توی گورستانش خوابیدی شش، هفت EURO؛ یعنی قیمت یک شاخه نیلوفر کبود تا تو بدهی به دست دختر اثیری و بخواهی که تقدیمش نکند به پیرمرد خنزر پنزری و هیچ خنزر پنزری دیگر. ولی جان تو زور داره صادق جان، صحبت دو ماه و چهار روز

که نیست. بحث ۲۴ سال خدمت و ۱۱ ماه و چند وقت تاخیر گروه است. می‌دانی؟ به فکرم رسید حالا که این جماعت، پی به ارزش آثار تو برده‌اند درخواست خرید ۱۰ تا از کتاب‌هایت را برای کتابخانه بدهم تا لااقل وقتی ۱۵ امتیاز از حق و حقوق من را برای آخرت ذخیره می‌کنند حداقل با نام برخی از کتاب‌هایت آشنا شوند. ولی دریغ که نه کسی به حرف من گوش داد و نه در بازار کتاب، کتاب‌های تو یافت می‌شد (آن‌هم بدون سانسور) این بود که به فکر چاپ آثار افتادم (بین خودمان باشد آق صادق. من جوازی نشری دارم) در نتیجه فوری دست به کار شدم و کتاب‌های حروف چینی شده‌ات را به وزارت ارشاد اسلامی سپردم، می‌دانی پاسخ چی بود؟ بعضی از کتاب‌های هدایت ممنوع است؛ از جمله «بوف کور» گفتند و کاغذی از لای کشو کشیدند بیرون، برای اثبات ادعا. خب حالا خودت را بگذار جای من. ضرر و زیان هر دو طرف قضیه جای خود، فدای یک تار مویت. ولی کنار آمدن با این تناقض را چه باید می‌کردم. یکی حق و حقوق مرا به‌صرف حضور گذشته‌ی تو در این مرز و بوم حاضر نیست بپردازد. دیگری به کتابت اجازه چاپ نمی‌دهد.

حرفم تمام نشده که صادق خان از گور می‌آید بیرون، بشکن می‌زند و می‌خواند:

قربون برم خدا رو  
یه بوم و دو هوا رو

و صدایی بغل گوشم می‌گوید: «کافی، تی...»

چشم‌هایم را باز می‌کنم. کلاه شاپو، چهره‌ی تلخ و کراوات سیاه صادق خان کم‌کم توی لبخند شیرین دختر چشم‌عسلی که می‌پرسد: «کو کا؟» گم می‌شود.

می‌گویم: «کو کا» و پشتم را به صندلی تکیه می‌دهم و به خودم می‌خندم.

آیا این مسیر را طی می‌کنم تا بالای گور هدایت دادخواهی کنم یا انگیزه‌ی دیگری می‌کشاندم به آن سوی مرز. واقعیت این است که پس از گردآوری و ترجمه‌ی ۲۱ قصه از ۲۱ زن نویسنده ایرانی به نام «مهمانی آینه» به همت دکتر محمد مهدی خرمی و دکتر شعله وطن آبادی که برنده بهترین گردآوری و ترجمه سال ۲۰۰۱ مجله «Today librian short stories» آمریکا شدند، آن دو بر این شدند تا مجموعه‌ی از قصه‌های ایرانی داخل و خارج کشور را با مضمون مهاجرت گردآوری و ترجمه کنند؛ سفر من هم به همین خاطر بود و توفیقی تا در این سفر صدای نویسندگان و متفکران ایرانی را که بعضی مقیم پاریس اند و برخی از نقاط دیگر از جمله ایران گرده آمده اند بشنوم.

هم صدای کسی را که مدعی است در ایران هیچ قصه، رمان و شعر جدی نوشته نمی‌شود و هم صدای دیگری را که می‌گوید آن‌ها که از ایران فاصله گرفته‌اند با فضای ادبی، حتی زبان امروز ایران بیگانه‌اند و جایی جدی در حوزه ادبی ایران ندارند.

هیچ نگوییم و بشنوم حرف‌های آن که می‌گوید: «وقتی کسی به زبان اصلی اشراف ندارد و نمی‌تواند کتابی را به زبان اصلی بخواند و از طریق ترجمه‌های غلطی که در ایران صورت می‌گیرد می‌آموزد حق اظهار نظر ندارد» و حرف دیگری را که در پاسخش می‌گوید: «هرچند دانستن زبان در جهان امروز امری ضروری است اما خلاقیت به صرف دانستن زبان شکل نمی‌گیرد.»

بشنوم بی‌آن که به هیچ‌کدام از این دیدگاه‌ها به‌طور مطلق باور داشته باشم؛ و وقتی در کافه‌ی رو به باغ لوکزامبورگ با شعله وطن آبادی، مهدی خرمی و علی عرفان نشستیم؛ وقتی علی عرفان پیمپاش را در دست می‌فشرد و با اشاره به کتاب‌فروشی دست راست می‌گوید: این انتشاراتی

است که کتاب عشق همه ما (هدایت) را چاپ کرد، دهان پر می‌کنم که بگویم: لطفی کن به عشقت، یعنی عشقمان بگو به تو که پا بیاد ایران حق و حساب من را وصول کند یا لااقل گزلیک به دست جلوی اداره‌ی کتاب بایستد و فریاد بزند یا پز ادبی ندهد و هدایت، هدایت نکنید و بگذارید «بوف کور» من در خانه سیاه خودش لانه کند یا جلوی ورودش به بازار کتاب را نگیرید. اما هیچ نمی‌گویم و می‌گذارم مرد پیپاش را پک بزند و عاشقانه به درسته کتابفروشی چشم بدوزد تا روز بعد در جایی دیگر، ناشری دیگر کتاب «هزار خانه خواب و اختناق» را بدهد دستم و رو به مرد سیه چرده‌ی گوشه سالن بگوید: «کار عتیق تازه چاپ کردم. دوست دارم نظرت بشنوم.» و هر دفعه که می‌بینم بپرسد: «کتاب عتیق خوندی؟» بگویم: «نه، در سفر دوست دارم چشم و گوشم آزاد باشد.»

اما روی صندلی هواپیما که بنشینم برای فراموش کردن آنچه پشت سر گذاشته‌ام کتاب عتیق رحیمی را دست بگیرم و با همان صفحه اول کتاب که فقط یک کلمه در آن نوشته شده:

پدر؟

با یک علامت سؤال، به خودم بگویم پدر چی؟ و بعد از لابه‌لای خطوط، کلمات، نویسنده و ناشر را بخوانم و همراه فرهاد شخصیت قصه عتیق، لای قالی پیچیده شوم و از کابل به پاکستان بروم و چشمه‌یی بیابم؛ از آن چشمه‌ها که اسکندر نیافت و بگویم: عتیق! برادر جان! منم، پروانه خواهرت، شاید نخوانده بودم الباعث را یک صد و یک بار و همین شد که بوی خون آمد و صدای کودک را با بوی خون و شناخت شنیدم. راست می‌گویی عتیق جان صدایش بو داشت. تو هم شنیدی؟

گفت: «خواهر جان جن‌ها را بران!»

و من نتوانستم عتیق. برادر جان!

نتوانستم کلمه بخوانم و روحم رفت زیر خرابه‌های کویر، روحم زیر لگدزخمی شد. کاری کن روحم برگردد و الا چشم‌هایم را نخواهم گشود. گناه من نبود عتیق جان داملا **مصطفی** به پدر کلانم نگفته بود که به من بگوید در بستر بمانم تا روحم برگردد. من با شتاب برخاستم و صدای فاجعه چنان پیچید که لال ماندم و در بستر نتوانستم کلمه بخوانم و فقط کابوس ماند!

کابوس، برادر عتیق دلم برای آغوش کلمه‌های تنگ شده. بگو روزی که خط کشیدند سهم درد به کدام یک از ما بیش تر رسید به تو در **افغانستان** یابه من در ایران. ولی من در کلمات جست‌وجویت کردم از پاریس تا **تهران** و از کابل تا کنار چشمه و پاکستان و کابوس‌های مشترک‌مان را دیدم و گریه کردم و گفتم: «الباعث یک، الباعث چهار، الباعث صد.»

و شانه‌هایم لرزید. مهماندار کتاب را از دستم گرفت و من چشم نگشودم تا که زنی شانه‌ام را تکان داد گفت: «به خواهرزادم گفتم فردا آماده شه بریم خیابان **جمهوری**. می‌خوام بعد از ۲۰ سال برم پیراشکی **خسروی** و یه پیراشکی حسابی بخورم.»

چشم باز کردم و گفتم: مهرآباد؟ زن لبخند زد گفت: «آی وطن.»

\* این مطلب پیش از این در تاریخ ۱۱ اسفند ۱۳۸۱ در روزنامه‌ی همبستگی با نام «۱۵ امتیاز حق صادق هدایت است!» به چاپ رسیده است.

## نمایه اشخاص

آ

- آتشى، منوچهر ۹، ۱۱، ۱۴، ۱۵  
آذرى، محمد ۱۴  
آرش نیا، حسن ۱۴  
آستيم، محمد ۲۲  
آستين، جين ۷۱  
آسيد معصوم ۱۲۰  
آل احمد، جلال ۲۲، ۷۲، ۷۳، ۷۵، ۷۶  
آوانسيان (اوانسيان)، آربى ۲۲

ا

- ابراهيم خليل (ع) ۱۰۳  
ابراهيمى، مهرى ۲۳  
اسپهبد، بامداد ۱۹  
اسپهبد، عليرضا ۱۷، ۱۸، ۱۹  
استادمحمد، كاووس ۲۳  
استادمحمد، مانا ۲۳، ۲۶  
استادمحمد، محمود ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴  
۲۵، ۲۶  
ارسطو (اسطا طاليس) ۳۳  
اسكندر مقدونى ۴۹، ۱۳۷  
اسكويى، نازى ۱۳۱  
اسلامى، هادى ۲۴

اسماعيل خليل ۱۰۳

- اطهرى كرماني، على ۱۲۲  
افراسيابى، حمداله ۴۶، ۴۷، ۴۸  
الهي، صدرالدين ۷۲  
اليوت، جورج ۷۱  
امام رضا (ع) ۱۲۴  
امينى، بهمن ۲۷، ۲۸، ۳۲، ۶۵، ۶۶  
انتظارى، اصغر ۵۵  
انور، ايرج ۲۲  
ايرانى، ابوالقاسم ۶، ۱۴  
ايزدپناه، منصور ۵۵

ب

- باباچاهى، على ۱۳، ۱۴  
باستانی پاریزی، محمدابراهيم ۳۳، ۳۴، ۳۵  
براهنى، رضا ۹، ۱۱، ۲۸، ۲۹، ۸۶، ۸۷  
۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲  
بورخس، خورخه لوئیس ۳۴  
بهبهانى، سيمين ۷۵، ۷۷، ۱۱۰  
بيابانى، محمد ۱۴

پ

- پرويزى، رسول ۱۴

## خ

- خاتمی، سید محمد ۱۲۶  
خدایاری، سحر (دختر آبی) ۷۹، ۸۰  
خردمند، آهو ۲۳  
خرمی، محمد مهدی ۴۹، ۱۳۶  
خسروی، رکن الدین ۲۴  
خلج، اسماعیل ۲۴

## د

- داراییان، شهناز ۸۸  
دوموریه، دام دافنه ۷۱  
دانشور، سمین ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳  
۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷  
دانشیان، کرامت اله ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷  
درویشیان، علی اشرف ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶  
۸۷، ۸۸  
دریدا، ژاک ۷۰  
دشتی، علی ۱۴  
دوگل، شارل آندره ژوزف ماری ۳۴  
دولت آبادی، محمود ۲۲  
دهقان پور، مهسا ۲۳  
ده مرد، خلیل ۲۳

## ر

- رابله، فرانسوا ۷۱  
رادی، آرش ۹۳  
رادی، آریا ۹۳  
رادی، اکبر ۸۹، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵  
رحمانی، نصرت ۲۲  
رحیمی، عتیق ۱۳۷، ۱۳۸

## پروین، پرویز ۱۴

پوینده، محمد جعفر ۱۱۰

## ت

- تاچر، مارگارت ۱۰۲، ۱۰۳  
تلخستانی، لطیف (نام مستعار علی اشرف  
درویشیان) ۸۵

## چ

چوبک، صادق ۱۴، ۱۵

## ح

- حاجی زاده، ارس ۶۱، ۶۲، ۶۳  
حاجی زاده، ارون ۶۲، ۶۳  
حاجی زاده، پردیس ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱  
حاجی زاده، پوریا ۳۷، ۳۹، ۴۱  
حاجی زاده، حمید ۳۹، ۴۹، ۶۰، ۶۱، ۶۳  
۶۴، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴  
حاجی زاده، فرخنده ۲۵، ۲۸، ۳۰، ۵۳، ۵۵  
۷۷، ۸۵، ۸۶، ۹۳، ۹۴، ۱۰۲، ۱۳۱  
حاجی زاده، کارون ۳۹، ۴۸، ۴۹، ۵۸  
۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳  
حاجی زاده، محمد ۴۴، ۵۶  
حافظ (شمس الدین محمد حافظ شیرازی)

۱۴، ۴۱، ۴۵، ۴۸

حبیبی، فرنگیس ۶۵، ۶۶، ۶۷

حقوقی، محمد ۵

حلاج، منصور ۸، ۱۳

حمیدی، جعفر ۱۴

شریف کاشانی، ملاحیب ۱۲۱  
 شهریار، پرویز ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۴  
 شهید بلخی (ابوالحسن شهید بن حسین  
 جهودانکی بلخی معروف به شهید بلخی) ۹۵  
 شیرازی، بی آزار ۷۲

## ص

صادقی، لیلا ۸۶  
 صالحی، سیدعلی ۱۳۱  
 صدیقیانی، مهین دخت ۱۲۱  
 صلاحی، عمران ۹۰، ۹۱، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷  
 صلاحی، یاشار ۱۰۶، ۱۰۷

## ع

عابدینی، حسن ۱۱۰  
 عدویه، رابعه ۷۱  
 عرفان، علی ۱۳۶  
 عطاریان، حمید ۳۹  
 علیزاده، پروانه ۳۲  
 علیزاده، غزاله ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳  
 عنقا، حمیده بانو ۹۲، ۹۳، ۹۴  
 امام علی (ع) ۱۲۷  
 عیسی مسیح ۱۴، ۱۱۶، ۱۳۰  
 همدانی، عین القضا (عبداله بن محمد  
 بن علی میانجی همدانی) ۸، ۱۳

## ف

فایز (محمد علی دشتی مشهور به فایز  
 دشتی) ۱۱، ۱۳، ۱۵  
 فتحی، احمد ۱۰۴  
 فرخزاد، پوران ۱۱۵، ۱۱۶

روانی پور، منیرو ۵، ۱۴

رودکی (ابوعبداله جعفر بن محمد حکیم  
 عبدالرحمن بن آدم متخلص به رودکی) ۹۵

## ز

زال زاده، امیرابراهیم ۱۲۱  
 زنگویی، مجید ۱۴

## س

سارتر، ژان پل ۲۲  
 ساعدی، غلامحسین ۳۰  
 سپانلو، محمدعلی ۱۱۰  
 سرکوهی، فرج ۹  
 سعدی (ابومحمد مشرف الدین مصلح بن  
 عبدالله مشرف متخلص به سعدی) ۴۵، ۴۶  
 سلطانی، پژمان ۳۷، ۴۰، ۴۱  
 سلطانی، پیمان ۱۸، ۴۰، ۱۹  
 سنجر، علی ۱۲۱، ۱۲۵  
 سهراب (شخصیت افسانه‌ای شاهنامه)  
 ۴۳، ۴۹  
 سیاووش (شخصیت افسانه‌ای شاهنامه)  
 ۴۳  
 سیدرزاقی، سیدمرتضی ۸۹، ۹۰، ۹۱

## ش

شاملو، احمد ۱۰۴  
 شاهرختاش، شهرام ۲۲  
 شاه محمدملو، بهرام ۲۴  
 شاه محمدی، جمشید ۲۳  
 شجریان، محمدرضا ۹۸  
 شریف، مجید ۱۲۱

- فرخزاد، فروغ ۷۲، ۱۰۱، ۱۱۵، ۱۱۶  
فرخزاد، فریدون ۱۱۶  
فروتن، مسعود ۲۳  
فقیه، خورشید ۱۴  
فوکو، پل میشل ۷۰  
مشکین، اکبر ۲۲، ۲۳  
مصدق، حمید ۱۲۲  
معصومه (دختری از دختران زلزله بم)  
۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱  
مفید، بیژن ۲۲  
مهاجرانی، عطاله ۱۲۶

## ق

- قائمیان، حسن ۲۲  
قهرمانی، هایده ۳۲، ۶۵، ۶۶

## ک

- کرمانی، حاج محمد کریم خان ۳۴  
کریمی، رحمان ۱۴  
کسرای، سیاوش ۱۳۲  
کسمایی، سرور ۲۹  
کشاوری صدر، سیدمحمدعلی ۷۱  
کوشان، منصور ۱۱۱  
کوروش (نخستین شاه هخامنشی) ۱۳۲  
کاووس (کی کاووس از شخصیت های شاهنامه) ۲۳، ۴۳  
کیوانی، کیواندخت ۱۱۷، ۱۱۸

## گ

- گلستان، ابراهیم ۷۲  
گلسرخ، خسرو ۱۲۵، ۱۲۶  
گلشیری، هوشنگ ۵، ۱۱۱

## م

- مختاری، محمد ۱۱۰، ۱۱۱  
مریم (مادر عیسی مسیح) ۱۳۰  
مسکوب، شاهرخ ۲۸

## ن

- بناپارت، ناپلئون ۳۴  
نجم عراقی، منیژه ۲۵، ۲۶  
نعلبندیان، عباس ۲۲  
نوری زاده، علیرضا ۲۲  
نسیمی، سیدعلی عمادالدین ۸، ۱۳  
نعمتی زاده، محمدرضا ۱۴  
یوشیچ، نیما (علی اسفندیاری) ۷۶

## و

- وطن آبادی، شعله ۱۳۶  
وفی، فریبا ۸۶

## ه

- هدایت، صادق ۱۴، ۲۱، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶  
۱۳۷، ۱۳۸  
هوگو، ویکتور ماری ۳۴

## ی

- یلفانی، محسن ۲۸

Mehripublicatio.com

سپیدی این صفحه برای توست...

از این نویسنده منتشر شده است:

- خاله سرگردان چشم‌ها (قصه بلند)
- خلاف دموکراسی (مجموعه قصه)
- گفتمان ادبی هنری (با همکاری نویسندگان دیگر)
- از چشم‌های شما می‌ترسم (رمان)
- کتابشناسی اساطیر و ادیان (کتابشناسی)
- سینه‌ی سهراب (گزارش قصه‌ی ۱)
- تقدیم به کسی که قاتلم نبود (مجموعه‌ی قصه)
- زن عجم خوبه یا تی ان تی؟ (گزارش قصه ۲)
- باز اندیشی ۱ (نقد ادبی)
- طلعت منم! (مجموعه شعر)
- من، منصور و آلبرایت (رمان)
- اعلام می‌کنم! (مجموعه شعر)
- نامتعارفه آقای مترجم! (مجموعه قصه دو زبانه)
- آن یکی (مجموعه قصه دو زبانه)

در دست چاپ

- حتی به احترام کاغذ (مجمومه شعر)
- گفت و شنیدها
- ارسال المثل در شعر نو (تحقیق و گردآوری)



نشر مروری

منتشر کرده است:

### شعر

بی آنکه از چشم‌هایم بخوانی (شعرهای ارو تیک چپ) • آنا ماریا روداس؛ برگردان:  
علی اصغر فرداد

این شهر دیگر جای ماندن نیست • محبوبه زرگر

بی شکوفه، بی گیلان • نازنین شاطری پور

استیگماتا • م. ع. سبحانی

تورا حافظی • نیمانیا

دیوان ژاله • عالم تاج قائم مقامی

آخرین زن لوت • اعظم بهرامی

دهان مُرده • ناما جعفری

۷۰ شعر در میان دو بوسه • هوشنگ اسدی

می افتم از دستم (فارسی و ترکی) • شاعر: سهیلا میرزایی؛ مترجم: رقیه کبیری

هم رقص باد • نازنین شاطری پور

بوسه‌ی آسمانی • کرو لاین مری کلیفلد؛ برگردان: سپیده زمانی

آوازهای فالش کشورم • فیروزه فزونی

در صدای تو می دانی چیست؟ • جمال ثریا؛ برگردان: بهرنگ قاسمی

پرواز ایکاروس • هلیده دومین؛ برگردان: علی اصغر فرداد

ماه مجروح (مجموعه آثار کمال رفعت صفائی) • به کوشش حسین دولت آبادی

تلفظ برهنگی زن در ماه • نرگس دوست

رَخشه‌های خوف، رَخشه‌های خُجسته • سیاوش میرزاده  
اینجا برقص • حسن حسام  
مرا به آبها بسپار • کتی زری بلیانی  
آوازهای زیبایی ات • شاعر: ماریو مرسیه؛ برگردان: هدی سجادی  
یکی به آبی عمیق می‌اندیشد • حمزه کوتی  
مرا با چشمان بسته دوست بدارید • پومن شباهنگ  
دل به دلبری افتاد • کوروش همه‌خانی  
یک گل آبی رنگ، رنگ لبخند خدا • موژان صغیری  
تکه‌ای از قلب خدا • موژان صغیری  
رد پای طلایی • موژان صغیری  
آذرخش آذرآیین • دارا نجات  
هنوز • مهتاب قربانی  
در همه شهرهای دنیا زنی است • نیلوفر شیدمهر

### جستار

شناخت و مدیریت خود • سام آریا  
یک تصویر ارگانیک از یک نمونه • تام‌تر  
مرثیه‌ای برای شکسپیر • شهرور رشید  
دفترهای دوکا • شهرور رشید

### داستان فارسی

#### رمان

خاطرات آسفالت • میلاد ظریف  
تهران در آغوش برلین • فرزانه سید سعیدی  
روایای ایرانی • انوشه منادی  
آخ • فاطمه میر عبداللهی  
زیر درخت دابلین • پرهام مطبوع

عقرب‌کشی (ماه‌پیشانی) • شهریار مندنی‌پور  
مادیان سرکش • مژده شبان  
انتقام با احترام گرفته شد • امین کاظمی  
شروه • ماندانا انصاری  
اهالی خانه‌پدري • علی اصغر راشدان  
حضور در مجلس ختم خود • علی اصغر راشدان  
تادانو • محمدرضا سالاری  
ویرانگران • رضا اغنمی  
تا آخرین مین زمین • عیسی بازیار  
همسر م‌آهو خانم و دوست دخترهای من • سوسن غفیر  
خودسر • بهرام مرادی  
طلا • بهار بهزاد  
دندان هار یک روایت آشفته • مظا هر شهامت  
دوار • میثم علیپور  
هنوز از اکالیتوس های یونسکو خون می چکد • عیسی بازیار  
آن سوی چهره‌ها • رضا اغنمی  
الیشا • فرزانه حوری  
بوته‌های تمشک (والش کله) • محمد خوش‌ذوق  
سندروم اولیس • رعنا سلیمانی  
پیش از تردید • فهیمه فرسای  
مریم مجدلیه • حسین دولت‌آبادی  
توکای آبی • حامد اسماعیلیون  
شب جمعه ایرانی • جواد پویان  
آنها دیگر از آن ایستگاه نگذشته‌اند • مهدی مرعشی  
خانه بان • مریم دهخدايي  
گذار (در سه جلد) • حسین دولت‌آبادی

ما بچه‌های خوب امیریه • علیرضا نوری زاده  
چشم باز و گوش باز • زکریا هاشمی  
لیورا • فریبا صدیقیم  
سلام لندن • شیوا شکوری  
اورو بروس • سپیده زمانی  
اثر انگشت • رئوف مرادی  
کبودان • حسین دولت آبادی  
خون ازدها • حسین دولت آبادی  
مرداب • رضا اغنمی  
باد سرخ • حسین دولت آبادی  
چوبین در • حسین دولت آبادی  
ایستگاه باستیل • حسین دولت آبادی  
اشک‌های تورنتو • سیامک هروی  
سرزمین جمیله • سیامک هروی  
گرداب سیاه • سیامک هروی  
بوی بهی • سیامک هروی  
سیب را بچین • لیلی ناهیدی آذر

#### داستان بلند

ماه تاجاه • حسین آتش پرور  
خانه پدری • علی اصغر راشدان  
پنج زن • محمد عبدی  
دهان شدگی • بهناز باقری

#### مجموعه داستان کوتاه

پا چراغ • علی اصغر راشدان  
هوس ماهی سفید در مرداب • بهار بهروز گهر

حضرنامه ابرقو • رسول نفیسی؛ تصویرگر: بابک گرمچی  
داستان‌های سوسمارنشان • گردآورنده: رضیه انصاری  
قصص الحیوانات • هادی طاهری  
انصراف از نقره‌شویی • آرش تهرانی  
جزیره‌ای‌ها • نازی عظیم‌ا  
حجم ناتمام عشق • ترانه مومنی  
خب، یک چیزی بگوید! • خلیل نیک‌پور  
مجسمه‌ساز فلورانس • هادی طاهری  
حسن آباد • حمیدفلاحی  
نیلاپرتوی • مهسا عباسی  
بعد از آن سال‌ها • حسن حسام  
کارنامه احیاء • حسن حسام  
روز چهل و یکم • هلیا حمزه  
مردگان سرزمین یخ‌زده • بهار بهروز‌گهر  
در من زنی زندگی می‌کند • مژده شبان  
القبای گورکن‌ها • هادی کیکاووسی  
روزی که مادرِ سگ شدم • نوشابه امیری  
هلنا گذاشت و رفت • سانانیکی یوس  
مردی آن‌ور خیابان زیرِ درخت • بهرام مرادی  
خنده در خانه‌ی تنهایی • بهرام مرادی  
آن زن بی‌آنکه بخواهد گفت خداحافظ و دختری بنام بی‌بی بوتول دزفولی • عزت‌گوشه‌گیر  
روزی روزگاری رشت • مه‌کامه رحیم‌زاده  
داستانی برای مردگان • رضا نجفی  
گردبیشه • رضامکوندی  
کلاغ‌های پایتخت • لیلا اورند

ریچارد براتیگان در تهران • حامدا احمدی  
پشت چشمان بخ زده • نگار غلامعلی پور  
امامن خرفامو تو دلم می گفتم • فرامرز سیدآقای  
دوزن در میانه ی پل • نیلوفر شیدمهر  
کافه در خاور میانه • سعید منافی  
اشک های نازی • رضا اغنمی  
سیندرلا بعد از نیمه شب • فرزانه گلچین  
سوت • فریبا منتظر ظهور

## داستان ترجمه

### رمان

افسونگر، ناباکوف و شادی • لیلی اعظم زنگنه، ترجمه ی رضا پور اسماعیل  
خانه ی سیاهان • محمد حیاوی، ترجمه ی علی حسین نژاد  
سرای شایندر • محمد حیاوی، ترجمه ی غسان حمدان  
پرنده شب • اینگه بورک بایر، ترجمه ی گلناز غبرایی  
حرامزاده ی استانبولی • الیف شافاک، ترجمه ی گلناز غبرایی  
گوآپا • سلیم حداد، ترجمه ی فرزام کوهسار  
سودایی • جی ام. کوتسی، ترجمه ی محسن مینو خرد  
مجازات غزه • گیدئون لوی، ترجمه ی فرهاد مهدوی

### داستان بلند

آلتس لند • دورته هانس، ترجمه ی گلناز غبرایی  
زن تخم مرغی • لیندا. دی. کرینو، ترجمه ی میم. دمدام  
گنگستر • کلاویو کاسلرو جاستین اسکات، ترجمه ی فریده چاجی

### تاریخ پژوهش نقد و نظر

فردیت در عطار، تصوف ایرانی و عرفان اروپایی • کلودیا یعقوبی؛ ترجمه ی آرش  
خوش صفا

خانه‌ای بادر باز • کامیل احمدی  
ایران • فخرالدین شوکت؛ ترجمه‌ی رضا طالبی  
تواریخ آل عثمان • درویش احمد عاشقی (عاشق پاشا زاده)؛ ترجمه‌ی رضا طالبی  
ایران و انقلاب مشروطه • احمد آغا اوغلو؛ ترجمه‌ی رضا طالبی  
ارامنه و ایران • میرزا بالا محمدزاده؛ ترجمه‌ی رضا طالبی  
آذربایجان و انقلاب • محمد شریف افندی زاده؛ ترجمه‌ی رضا طالبی  
نشانه‌گذاری هادر عزاداران بیل • س سیفی  
جامعه‌شناسی آسیب‌ها و دگرگونی‌های جامعه‌ی ایران • جلال ایجادی  
کریستوفر هیچنز و تونی بلر: آیدین منشأ خیر است؟ • برگردان: محمد رضا مردانیان  
گفتگوی بلند با آدونیس • نینار اسبر، ترجمه‌ی محمد جواهر کلام  
سوزنی سمرقندی • صدری سعدی  
ترور به نام "خدا" (نگاهی به تروریسم حکومتی جمهوری اسلامی ایران) • پرویز  
دستمالچی  
آموزش عالی، جنسیت و تحولات اجتماعی در ایران (۱۳۹۶-۱۳۵۷) • ناهید حسینی  
جستارهایی جامعه‌شناختی درباره‌ی داستان امروز ایران؛ از بامداد خمار تا توکای  
آبی • مهرک کمالی  
از ادبیات تا زندگی • احمد (سالم) خلفانی  
زن درون (نوشتاری روانکاوانه در باب زنانگی) • رافائل ای. لویز - کورو؛ برگردان:  
فرشته مجیدیانی  
زن در بوف کور؛ نگاهی به نقش و کارکرد زن در بوف کور اثر جاودانه‌ی صادق  
هدایت • ابراهیم بلوکی  
تندیس سگ و رجاوند (یکی از کهن‌ترین زیورهای زرین سرزمین ما ایران) • یدالله  
رضوانی  
نقدی بر ولایت فقیه و قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران • پرویز دستمالچی  
و اگرایی عمیق در خاور میانه • تیمور کوران؛ مترجم: سید مهدی میرحسینی  
نگاهی به تاریخ و تمدن آریایی • امامعلی رحمان

بررسی تاریخی، هرمنوتیک و جامعه‌شناختی قرآن • جلال ایجادی  
 داستان شهر ممنوعه (پژوهشی جامع در باب دگرباشان در ایران) • کامیل احمدی  
 نواندیشان دینی، روشنگری یا تاریک اندیشی • جلال ایجادی  
 شکل و ساخت داستانی ترانه‌های خیام • حسین آتش‌پرور  
 رادیکال دهه ۷۰ • مهدی یوسفی (میم. نازا)  
 دگرباشان جنسی در ادبیات تبعید ایران • اسد سیف  
 افسون زدایی از افسانه‌ها؛ نقد و متن‌شناسی رمان‌های معاصر ایران • جواد پویان  
 مروری بر حملات اسکندر، اعراب و مغول به ایران و سقوط سلسله‌های هخامنشی،  
 ساسانی و خوارزمشاهی • گردآورنده: فریدون قاسمی  
 واکاوی نقد ادبی فمینیستی در ادبیات زنان ایران (مجموعه‌ی مقالات) • آزاده دواچی  
 در همسایگی مترجم (گفت‌وگو با سروش حبیبی) • نیلوفر دهنی  
 سایه‌های سوشیانت (منجی‌گرایی در فرهنگ خودی) • س. سیفی  
 ادبیات و حقیقت (درباره آثار سینمایی و ادبی عتیق رحیمی، برنده افغان جایزه  
 گنکور) • نیلوفر دهنی  
 کتابی برای کتاب‌ها • اسد سیف  
 آیین‌های روسپیگری و روسپیگری آیینی • س. سیفی  
 ایران و اقوامش: جنبش ملی بلوچ • محمدحسن حسین‌نر  
 چهره‌ای از شاه (زندگانی، ویژگی‌های اخلاقی و کشورداری محمدرضا شاه پهلوی)  
 • هوشنگ عامری  
 غرور و مبارزه‌ی زنان (تاریخ انجمن زنان فمینیست در نروژ از ۱۹۱۳) • الیزابت لونو،  
 ترجمه‌ی مهدی اورند، متین باقرپور  
 زنان مبارز ایران، از انقلاب مشروطه تا انقلاب اسلامی • بنفشه حجازی  
 آن‌شی گائو، بودای پارسی • خسرو دهدشت‌حیدری (دوتسو ذنجی)  
 کتاب سنج چهارم • رضا اغنمی (نقد و بررسی کتاب)  
 جستارها در زبان و تاریخ فرهنگ پارسی • مسعود میرشاهی (نقد ادبی)  
 خرافات به مثابه ایدئولوژی در سیاست ایرانیان از مجلسی تا احمدی نژاد • علی رهنما

تاریخ غریب، خاطرات شاه نادر کیانی • به کوشش مسعود میرشاهی  
بانگ نوروزی در پرده واژه‌ها • مسعود میرشاهی  
نور مایل و سایه‌ها • نسرين ترابی (مجموعه مقالات)  
سرگذشت شعر پارسی از سنگ تا چاپ سنگی • محمود کویر

### ادبیات کلاسیک

«قصه‌ی سنجان» داستانِ قرار به‌دینان بی‌قرار در هند • مهدی مرعشی  
رساله یک کلمه (میرزا یوسف مستشارالدوله) • به کوشش باقر مؤمنی

### هنر مدرن، نقاشی و عکس

دلدادگان مدار چایی؛ مجموعه آثار پی‌سی بی‌مینیا تورآرت • رضار فیعی راد  
منظومه‌ی ناپیوند واله، گی • شعر - داستان از الهه رهرو نیا؛ نقاشی حبیب مرادی  
سفر ایشدار به دنیای زیرین • نجوا عرفانی  
من آنجا پشت خورشیدم • منصور محمدی (مجموعه عکس از طبیعت کردستان)  
تازیا نه بر باد • مژن مظفری  
این است بدن من مجموعه آثار هنر مفهومی • رضار فیعی راد

### کودک و نوجوان

دالی و آیینی راز آلود • خسرو کیان راد؛ تصویرگر: هاجر مرادی  
بیژن و شیر زخمی • نیلو فر دهنی  
نابغه‌ی کوچک • فریبا صدیقیم  
لولو و جوجو • نرگس نمازکار

### آموزش

زندگی امن در کنار میدان مین • عیسی بازیار

### نمایشنامه

مرمر • مارینا کار؛ ترجمه ستاره قربانی

فیل‌ها تنهامی‌میرند (نمایشنامه‌ای در سه پرده) • شهرام رحیمیان  
ادبیات، بازی، بدن: در جستجوی فضاهای در-بین • گردآوری و ترجمه: مازیار هنرخواه

### طنز فارسی

لبخند از پشت سیم خاردار (داستانک‌های علیرضا رضایی) • به کوشش: هوشنگ اسدی  
قلیم ترانه‌ی تکرار است (گزیده‌ی آثار پرویز شاپور) • به انتخاب: کامیار شاپور، فرناز  
تبریزی

### خاطرات

در آرامش مسیح • زهرا ترابی نژاد  
اندیشه در قفس • مصطفی تراکمه  
رسول • رضا نیمروز  
جنگ و زندگی • هاشم روزی  
میان دود دنیا (خاطراتی از سه سال اسارت در سلول‌های انفرادی قرارگاه اشرف) • رضا گوران  
من به روشنی اندیشیده‌ام، من به صبح... • عباس منشی‌رودسری؛ به کوشش بانو  
صابری  
گذر عمر (خاطرات یک پرستار) • فرزانه جامعی  
هی دلم می‌خواهد بخوابم • مهشید جهان‌بخش  
زخم‌های بی‌التیام (خاطرات فرشته‌هدایتی) • فرشته خلج‌هدایتی  
آرزوهای کال (در سه جلد) • فرانک مستوفی  
روزی که پیر شدم • نوشابه امیری  
مالا (در دو جلد) • محمد خوش‌ذوق

### سفرنامه

از زمی جَمَرات • مرتضی نگاه‌ی  
به سوی طَبَس (۱۹۵۹) • ویلی شیرکلوند؛ ترجمه: فرخنده نیکو، ناصر زراعت



MEHRI PUBLICATION

Memorial \* 1

## Desertion

Farkhondeh Hajizadeh

British Library Cataloguing Publication Data:  
A catalogue record for this book is available from  
the British Library | ISBN: 978-1-914165-46-7|  
|First Edition. 156.Pages |  
|Printed in the United Kingdom, Spring 2021 |

|Book Design: Mehri Studio|  
|Cover Design: Peyman Soltani|

Copyright © Farkhondeh Hajizadeh.  
© 2021 by Mehri Publication Ltd. \ London.  
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or  
transmitted in any form or by any means,  
electronic or mechanical, including  
photocopying and recording, or  
in any information storage or  
retrieval system without the  
prior written permission  
of Mehri Publication.



[www.mehripublication.com](http://www.mehripublication.com)  
[info@mehripublication.com](mailto:info@mehripublication.com)



# **Desertion**

By:

**Farkhondeh Hajizadeh**

«هجرائی» حاصل لحظه‌های عاطفی نویسنده‌ای ست که مرگ آمده در همسایگی‌اش خانه کرده است. درست زیرپوست‌اش. نویسنده‌ای که گرچه خطاب به نویسنده‌ای دیگر می‌نویسد مرگ‌های طبیعی را از حسابش خارج کرده است؛ چون حساب دیگر با طناب گردن است و خنجر سینه. اما هنوز گویی حس‌هایش سنگ نشده‌اند که مرگ‌های طبیعی نیز چنان می‌لرزاندش که جهنمی سوزان طلب می‌کند تا زمهریر این دوران مرگ آجین شده را بزدايد. زیرا به این باور رسیده است که سفره اصیل ادبی و هنری مان روز به روز کوچک و کوچک‌تر می‌شود. شاید از همین‌رو یاد‌هایش به گزارش‌های تاریخی دوران معاصر تبدیل می‌شوند تا توانش حذف کلماتش از توزیع متعارف باشد و نامش خط قرمزی شود، کنار روح گودبرداری شده‌اش.



[www.mehripublication.com](http://www.mehripublication.com)